

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهر او شاد است
حافظ

فلسفه :

شیوه بریدن

از عقیده

منوچهر جمالی

PHALSAPHEE

SHIVEH
BORIDAN

AS AGHIDEH

M.Jamaly

ISBN-1-870740-09-2

NASHRE KETAB
157 North End Road
London W14
Tel:01-603 6936

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد از اداست
مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهر او شاد است
حافظ

فلسفه :

شیوه بریدن

از عقیده

منوچهر جمالی

چاپ لندن

تمام حقوق محفوظ و به نویسنده تعلق دارد

شماره ثبت 2-09-1-870740-ISBN

مرکز پخش و انتشار
مرکز نشر کتاب - لندن

157 North End Road
London W14
Tel: 071-603-6936

مرکز نشر کتاب

بزرگترین و مجهزترین
مرکز فرهنگی ایران در اروپا

درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آورد چرخ نیلوفری را

مرکزی که اضافه بر آماده ساختن دهها هزار عنوان کتاب آموزشی، ادبی،
تاریخی، فلسفی، اجتماعی، دینی و علمی بیشتر مآخذ مربوط به فرهنگ
و ادب ایران را جمع آوری نموده و مجموعه‌ای از آثار منتشره دیگر
محققان و نویسندگان به زبانهای خارجی را بدان افزوده است.

این مرکز علاوه بر ارائه این خدمات، مجهزترین وسایل و همکاران را می
تواند در اختیار محققان و نویسندگان ایرانی و خارجی که مایلند پایان نامه
خود و تحقیقاتی را در زمینه مسائل ایران به طبع برسانند قرار دهد، تا آنجا
که خدمات این مرکز تمامی مراحل تهیه يك كتاب از ویرایش،
حروفچینی، امور فنی و چاپ و توزیع آن را در بر بگیرد.

مرکز نشر کتاب بهترین مشاور برای محققان و ایرانیان علاقمند به فرهنگ
و تمدن ایرانی بوده و آنان را چون مشاورى صدیق در همه مراحل یاری
خواهد داد.

Nashre Ketab, 157 North End Road, London W14.

Tel: 01-603 6936



فلسفه :
شیوه بریدن از عقیده

مطلب	صفحه
۱- گرفتن حق حاکمیت از هرفکری	۴.....
۲- تابعیت از معرفت یا دوستی با معرفت	۵.....
۳- جمالی ، فیلسوف است.....	۶.....
۴- چراماساده میسازیم	۱۰.....
۵- آیا انتقاد از یک مکتب فلسفی ، یا تئوری سیاسی یا دین ، رد کردن آنست	۱۲.....
۶- یک چیز را نمیتوان دو بار دید	۱۴.....
۷- چرا ما ، خود نیستیم ؟	۱۶.....
۸- زندگی در یک دستگاه فکری نمی گنجد	۱۶.....
۹- دیالکتیک ، جنبش بریدن از عقیده است	۱۸.....
۱۰- خلاقیت ، گناه است	۱۹.....
۱۱- هیچ فکری نیست که همیشه روشن سازد	۲۱.....
۱۲- حقیقت ، نمیتواند دروغ را نابود سازد	۲۱.....
۱۳- این عاقل است که دیوانه میشود	۲۲.....
۱۴- شرم از قاضی بودن	۲۲.....
۱۵- خود پرستی ، مسئله علم الهی است نه اخلاق	۲۳.....
۱۶- آنچه روشن ساخته میشود ، بی ارزش میشود	۲۶.....
۱۷- هر معرفتی که جهان و تاریخ را تغییر میدهد ، آلت قدرست	۲۷.....
۱۸- ریائی که ایمان به ایده آل را نابود میسازد	۲۲.....
۱۹- چرا ما نمیتوانیم سراسر واقعیت را ببینیم	۲۴.....
۲۰- ما امروزه ، ایده را بر شخص تقدم میدهیم	۳۶.....
۲۱- هیچ چیزی ، وسیله نیست	۴۲.....
۲۲- خدای تنهائی و خدای اجتماعی	۴۳.....

الف

بیشتر نوشته های استاد منوچهر جمالی،

فیلسوف بزرگ و معاصر ایران زمین،

برای دانلود کردن و چاپ ، به صورت پی دی اف

در سایت های زیر میتوان یافت:

www.jamali.info

www.jamali-online.com

در سایتهای بالا همچنین می توان به سخنرانی های استاد

گوش فرا داد و آنها را دانلود نمود.

اگر مشکل دانلود دارید با آدرس ایمیل زیر تماس بگیرید

تا کتاب دلخواه تان را برایتان ایمیل کنیم:

mail@jamali.info

نوشته های استاد جمالی، کلید راهیابی به فرهنگ ایران است

خواندن آن را به تشنگان فرهنگ ایران پیشنهاد می کنیم

- ۵۲ - قد ردائی از دروغگویان ۷۸
- ۵۳ - خوشبختی و حقیقت ۷۹
- ۵۴ - اشتباهی که اهل تجربه میکنند ۸۱
- ۵۵ - یأس از کشف فضیلت ۸۲
- ۵۶ - آیا ایمان به ماتریالیسم، دیگر ضرورت دارد ؟ ۸۳
- ۵۷ - نسبی ساختن بستگی ۸۴
- ۵۸ - آیا باید خود را شناخت ۸۵
- ۵۹ - ریا در دین، انکار وجود خداست ۸۶
- ۶۰ - اساس دیالکتیک، گفتگوی اجتماعیست ۸۸
- ۶۱ - آیا معرفت عینی، بهترین معرفت است ۹۱
- ۶۲ - همعقیده باهم بودن، یا باهم اندیشیدن ۹۴
- ۶۳ - ضرورت به جای ایمان ۹۵
- ۶۴ - آیا با زدودن خرافه امان، به حقیقت میرسیم ؟ ۹۶
- ۶۵ - از افراد آزاد، به جامعه آزاد ۹۸
- ۶۶ - همبستگی، یا زنجیرهای اجتماعی ۹۹
- ۶۷ - رفتن و اخلاق ۹۹
- ۶۸ - کسانی که عقیده پیشین خود را ول کرده اند ۱۰۰
- ۶۹ - تفاوت میان خواندن و هنر خواندن ۱۰۰
- ۷۰ - جنگ اخلاق با دین ۱۰۱
- ۷۱ - هر فردی باید تاریخ ملت خود را در روان خود، نشخوار کند. ۱۰۲
- ۷۲ - کسانی که پس از سوختن هم خام میمانند ۱۰۳
- ۷۳ - چه خبری اهمیت دارد ؟ ۱۰۴
- ۷۴ - چگونه در بیشتر اندیشی از تجربه های اصیل خود دور میشویم. ۱۰۵
- ۷۵ - آزادی برای دیگر اندیشان ۱۰۵
- ۷۶ - عقل و تجربه انسان، تنها مرجع اوست ۱۰۶
- ۷۷ - رابطه آگاهبودن انسان با حکومت ۱۰۸
- ۷۸ - چرا ادیان منکر خدا هستند ۱۱۰
- ۷۹ - ردی که زیبایی و روشنی میشود ۱۱۱
- ۸۰ - آنچه اثر میکند، معین نمیسازد ۱۱۴

- ۲۳ - فیلسوف، ناصح اخلاق نیست ۴۷
- ۲۴ - چگونه انسان، يك حيوان سیاسی میشود ۴۸
- ۲۵ - از بی صداقتی خود خجالت کشیدن ۵۰
- ۲۶ - برای ایستادن، نیاز به جای پائی محکم هست ۵۱
- ۲۷ - دندانی برای جویدن عقاید ۵۱
- ۲۸ - ایدئولوژی خود را باز کنید ۵۲
- ۲۹ - نیاز به آفرینش فکر تازه ۵۲
- ۳۰ - اسراف قد رت خلافت در جای غلط ۵۳
- ۳۱ - فیلسوف، قانونگذار نیست ۵۴
- ۳۲ - زیر نظر عموم ۵۵
- ۳۳ - برای بهتر دیدن واقعیات، ایده آلهارابدترمی بینیم ۵۶
- ۳۴ - معرفت، نقاشیست، نه عکاسی ۵۸
- ۳۵ - جهان خارج و جهان درون ۵۸
- ۳۶ - خواب، خویست ۵۹
- ۳۷ - تجربیات تاریخی ملتها، برای آنها تاریک هستند ۶۰
- ۳۸ - نه این یا آن، بلکه کدامیک از اینها و یا آنها ۶۱
- ۳۹ - چرا دزدان، معابد میسازند ؟ ۶۳
- ۴۰ - مفاهیم مطلق و خشونت ۶۴
- ۴۱ - « آنکه » از حقیقت میگوید ۶۵
- ۴۲ - عصا یا راهبر ۶۵
- ۴۳ - دیدن و آئینه ۶۶
- ۴۴ - نیکی متلازم با سوگوار نیست ۶۶
- ۴۵ - چرا زاهد و فقیه، ظاهر پرست میشوند ؟ ۶۷
- ۴۶ - از مردان مبارز ۷۰
- ۴۷ - فکر روشن، انسانرا تشنه تاریکیها میسازد ۷۲
- ۴۸ - عقل و پیری ۷۳
- ۴۹ - شاهد موفقیت خود بودن ۷۵
- ۵۰ - هر معتقدی در عادت به عقیده اش، بر ضد آن عقیده میشود. ۷۵
- ۵۱ - معرفت تاریخ برای آینده سازی ۷۸

- ۸۱ - لخت کردن ۱۱۵
- ۸۲ - در جانی که همه حق دارند دروغ بگویند ۱۱۶
- ۸۳ - به کوچکترین و کمترین چیزها بیشتر میتوان اعتماد کرد .. ۱۱۶
- ۸۴ - مقدس ، کیست ؟ ۱۱۷
- ۸۵ - دین وایدنولوژی و ایده آل هم ، وسیله میشوند ۱۱۷
- ۸۶ - واقعیت هم تاریکست ۱۱۸
- ۸۷ - انسان بیکار و فلسفه ۱۱۸
- ۸۸ - ریشه محافظه کاری ما ۱۱۹
- ۸۹ - جامعه ای که نیاز به گذاردن هدف دارد ۱۲۰
- ۹۰ - نشناختن عمل ۱۲۱
- ۹۱ - هنگامی که از خود ، یقین نميجوشد ۱۲۱
- ۹۲ - انسان ، فطرت ندارد ۱۲۲
- ۹۳ - هرکسی برضد ارزشهای منست ، بر ضد ارزش است ۱۲۳
- ۹۴ - چرا ما دلباخته افکار روشن هستیم ؟ ۱۲۴
- ۹۵ - دین و ایدئولوژی ، سیستم های بسته اند ۱۲۵
- ۹۶ - امکانات معرفت را باید از عقاید حاکم زدود ۱۲۶
- ۹۷ - در مرز میان موهوم و حقیقت ۱۲۷
- ۹۸ - فلسفه ، رسانیدن معرفت به مرزش هست ۱۲۸
- ۹۹ - جامعه ای که علی نمی اندیشد ۱۳۰
- ۱۰۰ - هر دید گاهی ، دیدی از هدف نیست ۱۳۱
- ۱۰۱ - خیره بینی و خیره اندیشی ۱۳۲
- ۱۰۲ - مهر را نباید عادلانه تقسیم کرد ۱۳۴
- ۱۰۳ - انسان ، هم کافر است و هم موه من ۱۳۶
- ۱۰۴ - اشتباه را به موقع باید شناخت ۱۳۷
- ۱۰۵ - روزی که خود اندیشیدن ، ننگ بود ۱۳۸
- ۱۰۶ - وظیفه تازه تفکر فلسفی ۱۳۹
- ۱۰۷ - کسی خود میشود که خود را می آفریند ۱۳۹
- ۱۰۸ - چرا محمد و یا مسیح و یاقهرمانان تاریخ را نمی شناسیم ۱۴۱؟
- ۱۰۹ - آیا از آمیزش اضداد ، وحدت پیدایش می یابد ؟ ۱۴۱

- ۱۱۰ - چرا ما همه موهومات را حفظ میکنیم ؟ ۱۴۴
- ۱۱۱ - تاریخ ، وحدت دیروز و امروز است ۱۴۵
- ۱۱۲ - از پیدایش مسائل ، تا احساس مسائل ۱۴۶
- ۱۱۳ - هر چیزی موقعی « هست » که « مسئله هست » ۱۴۶
- ۱۱۴ - چرا از حقیقت دفاع میکنند ؟ ۱۴۷
- ۱۱۵ - برای عدالت ، باید هر کسی را در قالب ریخت ۱۴۸
- ۱۱۶ - ارزش هر فکری ، در قدرت بریدنش هست ۱۴۹
- ۱۱۷ - قادر به نوشتن اعترافاتم نیستم ۱۵۰
- ۱۱۸ - همدردی و همکا می ۱۵۱
- ۱۱۹ - آیا يك دین یا ایدئولوژی ، بسته است یا باز ؟ ۱۵۱
- ۱۲۰ - دیگری در من میاندیشد ، پس دیگری در من هست ۱۵۲
- ۱۲۱ - معرفتی بدون عذاب تجربه و اشتباه ۱۵۳
- ۱۲۲ - تفاوت فلسفه و سیاست ۱۵۴
- ۱۲۳ - ضعیف باید نیرومند شود ۱۵۵
- ۱۲۴ - چرا باید مثل کودکان و جهلاء شد ۱۵۶
- ۱۲۵ - چگونه انسان ضد انقلابی ، انسان انقلابی میشود ؟ ۱۵۶
- ۱۲۶ - افکاری که فرو میریزند ۱۵۹
- ۱۲۷ - تضاد حقیقت و آزادی ۱۶۰
- ۱۲۸ - صداقت يك فاحشه و ریای يك شیخ ۱۶۰
- ۱۲۹ - سود کدام خود ؟ ۱۶۱
- ۱۳۰ - جهان و تاریخ و جامعه را باید تصحیح و تکمیل کرد ۱۶۲
- ۱۳۱ - وقتی که راه به مقصد دراز شد ۱۶۳
- ۱۳۲ - خدائی که ستوده میشود ۱۶۵
- ۱۳۳ - کسیکه نیاز به رسواساختن ضعف و عیب دیگران ندارد ۱۶۶
- ۱۳۴ - چه کسانی قدرت را بد نام ساخته اند ؟ ۱۶۸
- ۱۳۵ - تجربه هائی که هیچگاه فراموش ساخته نمیشوند ۱۶۹
- ۱۳۶ - در معبد ها ، خدائی نیست ۱۷۰
- ۱۳۷ - دین نخستین ایران ۱۷۱
- ۱۳۸ - اراده ، نیاز به ریاضت دارد ۱۷۱

- ۱۶۸ - کلمه ، تور هست یا صندوق ۲۰۹
- ۱۶۹ - فلسفه ، شیوه گسستن از هر عقیده است ۲۱۱
- ۱۷۰ - کجیها و آ زادیها ۲۱۳
- ۱۷۱ - آزادی ، گناهست ۲۱۳
- ۱۷۲ - رهائی از کمال ۲۱۴
- ۱۷۳ - با نفرت به يك عقیده ، نمیتوان از آن گسست ۲۱۵
- ۱۷۴ - انسانها مساویند ، چون مساوی در برابر خدا هستند ۲۱۷
- ۱۷۵ - شريك شدن در درد ، یغما کردن شادی ۲۲۰
- ۱۷۶ - باید بهتر دید و بوئید و شنید ۲۲۱
- ۱۷۷ - کینه توزی با نو اندیشان ۲۲۳
- ۱۷۸ - آزادی ، کمال هست ۲۲۴
- ۱۷۹ - آنکه در ما قضاوت میکند ۲۲۵
- ۱۸۰ - جنبش به ماوراء روابط مغشوش ۲۲۵
- ۱۸۱ - تاریخ و ر و ء یا ۲۲۷
- ۱۸۲ - هیچ قانونی و نظامی منطبق با ایده عدالت نیست ۲۲۸

- ۱۳۹ - چرا خدا نیست ؟ ۱۷۳
- ۱۴۰ - خر حیوانیست سودمند ولی بی احترام ۱۷۳
- ۱۴۱ - آیا سوسیالیسم راه رسیدن به کمونیسم است ؟ ۱۷۵
- ۱۴۲ - رأی اکثریت موقعی اعتبار دارد که همه باهم بیندیشند ۱۷۷
- ۱۴۳ - نثر شاعرانه در سیاست ۱۷۸
- ۱۴۴ - هم نیاز به تاریخ و هم نیاز به متافیزیک ۱۷۸
- ۱۴۵ - مساوی جلوه کردن و نامساوی بودن ۱۷۹
- ۱۴۶ - هیچ چیزی ، تصادفی نیست ۱۸۱
- ۱۴۷ - چرا فلسفه من زنده است ؟ ۱۸۳
- ۱۴۸ - خدائی که باید به او رحم کرد ۱۸۳
- ۱۴۹ - انتقاد یا اعتراف ۱۸۳
- ۱۵۰ - کدام خدای واحد ؟ ۱۸۳
- ۱۵۱ - اندیشیدن ، متضاد با زیستن و عمل کردنست ۱۸۵
- ۱۵۲ - تحمل بی لیاقتها در بالاترین مقامات ۱۸۶
- ۱۵۳ - مفهوم اولیه ایرانیان از عدالت ۱۸۷
- ۱۵۴ - خیرگی ، روش بینش در تاریکیها ۱۹۲
- ۱۵۵ - بحث در باره مفهوم خدا (بنام انسان) ۱۹۳
- ۱۵۶ - حقیقت ما ، خرافه است ۱۹۵
- ۱۵۷ - سوء استفاده از امثال و تشبیهات ۱۹۶
- ۱۵۸ - دین مجاز ، اخلاق مجاز ، فلسفه مجاز ۱۹۷
- ۱۵۹ - شیوه پس گرفتن امتیازات ۱۹۹
- ۱۶۰ - چرا تا به حال برای مظلومیت حسین سینه میزنند ۲۰۲
- ۱۶۱ - چرا معرفت ما ، ضد حقیقت است ؟ ۲۰۴
- ۱۶۲ - آیا میخواهید برای حقیقتان شهید شوید ؟ ۲۰۵
- ۱۶۳ - درد از اشتباه ، درد از گناه ۲۰۶
- ۱۶۴ - قدرت ، نمیتواند لطیف باشد ۲۰۶
- ۱۶۵ - اکتشاف بذ ر های تاریخی ۲۰۷
- ۱۶۶ - هر ایده آلی ، انسان را مأیوس میسازد ۲۰۸
- ۱۶۷ - ریاکار یا بازیگر ۲۰۹

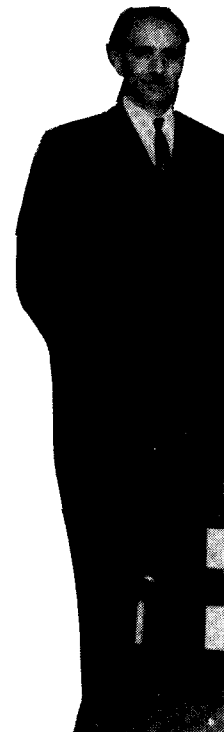
آثار منوچهر جمالی :

- ۱- جداسازی سیاست از دین نایاب
- ۲- سلطنت - امامت - جمهوریت نایاب
- ۳- نعل ها سنگین هستند نایاب
- ۴- مزده به آنانیکه بهترین سخنان را میگویند ۸ دلار
- ۵- ملت تصمیم میگیرد ۱۰ دلار
- ۶- بیراهه های اندیشه نایاب
- ۷- از همه و از هیچ ۴ دلار
- ۸- نگاه از لبه پرتگاه ۷ دلار
- ۹- کورمالی + دیگر بودن و دیگر شدن ۶ دلار
- ۱۰- سیمرغ گسترده پر (دربارہ رستم) ۴ دلار
- ۱۱- آزادی ، حق انتقاد از اسلام است ۱۶ دلار
- ۱۲- اندیشه هائی که آبستن هستند ۱۰ دلار
- ۱۳- هم اندیشی - هم آزمائی - هم دردی ۶ دلار
- ۱۴- از حقیقت باید گریخت ۱۴ دلار
- ۱۵- حکومت بدون ایدئولوژی ۸ دلار
- ۱۶- خودزائی ، نیرومندیت (اندیشه هائی دربارہ شاهنامه) ۶ دلار
- ۱۷- در جستجوی سیمرغ (اندیشه هائی در بارہ شاهنامه) ۴ دلار
- ۱۸- آتشی که شعله خواهد کشید ۱۲ دلار
- ۱۹- شاهنامه یا نامه نیرومندی ۶ دلار
- ۲۰- فلسفه : شیوه گسستن از عقیده ۱۲ دلار
- ۲۱- ریشه در زمین تیره (اندیشه هائی بر پایه شاهنامه) ۱۰ دلار

هدیه به زنده یاد

اللهیار صالح

فرزند نیرومند زادگاهم



مرکز نشر و فروش : Book Distribution center

London W14 9pp , 157 North End Road Tel:

Tel: England -71- 603 - 6936, NASHRE KETAB

در فلسفه، هیچ فکری و هیچ دستگاه فکری، حقانیت به حکومت کردن بر تفکر انسانی را ندارد.

تفکر فلسفی، هنوز در ایران کارش را آغاز نکرده است. نخستین کار تفکر فلسفی آنست که امکان «حکومت کردن بر تفکر» را از هر گونه فکری و از دارندگان و گسترندگان هر فکری بگیرد. حکومت بر تفکر، تاکنون از سوی دین و اخیراً از سوی ایدئولوژیها اعمال شده است و میشود. تفکر فلسفی، عصیانست بر ضد هرچه و هر که میخواهد بر تفکر انسانی حکومت کند. تفکر فلسفی بر ضد قدرتی که در هر فکری موجود میباشد پیکار میکند و هیچ فکری نیست که نخواهد بر تفکر انسان حکومت کند. بدون تفکر فلسفی، انسان، آزادی خود را از دست خواهد داد. دستگاههای علمی و فلسفی و اخلاقی و دینی و حقوقی و سیاسی، بدون تلاش مداوم تفکر فلسفی، سبب اسارت انسان خواهند شد.

آیا دستگاه فکری را که تومی اندیشی برای آنست که فردا بر تفکر مردم حکومت کند؟ بنیاد استبداد و اختناق، با همین عمل گذاشته میشود. حقیقت، آن فکر یا دستگاه فکریست که میخواهد و خود را محق میدانند که به طور انحصاری بر تفکر مردم حکومت کند، از این رو تفکر فلسفی بر ضد هر حقیقتی است. فلسفه، به هیچ فکری، حقانیت به حکومت بر تفکر انسانها را نمیدهد. شوم ترین دستگاه های فلسفی و علمی و اخلاقی و دینی، آن دستگاههایی هستند که به خود، حقانیت حاکمیت بر تفکر انسانها را میدهند.

معنای کلمه «فلسفه»، دوستی معرفت است. رابطه میان معرفت و انسان، دوستی است. فیلسوف، به جای رابطه «حکومت معرفت و فکر، بر خود، یا حکومت خود بر معرفت و فکر»، رابطه دوستی با معرفت و فکر دارد. فکر و معرفت هم، دوست فیلسوف میشوند. با پیدایش فلسفه، رابطه هزاره هایی که معرفت با انسان داشت، یعنی رابطه حکومت فکر بر تفکر، عوض شد و به جایش رابطه دوستی فکر با تفکر و طبعاً با متفکرانشست. کسیکه با دوستی میخواهد بر دیگری حکومت کند، به دوستی خیانت کرده است. وقتی يك فکر، در پی حکومت مطلق و انحصاری بر انسانست، حقیقت شده است. میان حقیقت و انسان (یا تفکر) رابطه دوستی نیست، بلکه حقیقت، بر تفکر و انسان حکومت میکند و از انسان و تفکر تابعیت میخواهد. فلسفه، تغییر دادن رابطه حاکمیت فکر بر انسان، به رابطه دوستی انسان با فکر و معرفت است. آیا امروزه، علم، آقای ماست یا وسیله ما یا دوست ما؟ من فکری را که تا به حال بر من حکومت کرده است، رد میکنم و آنرا دشمن خود نمیشمارم. از این پس او هم میتواند از دوستی من بر خوردار باشد. من حقیقت را تبدیل به فکر میکنم تا دوستم بشود. من افکار زیادی را دوست میدارم و هیچ فکری نمیتواند دوست منحصر به فرد من باشد. دوستی، آغوش باز دارد و دوست من نه مالک من و افکار منست و نه حاکم بر من و افکار من. من وقتی بافکرتازه ای دوست میشوم، فکر گذشته ام را طرد میکنم و دشمن نمیدارم. هیچ فکری نیست که مرا به باروری نیانگیخته باشد. هر فکری در گذشته میخواست مرا تنها برای خود داشته باشد. من این ویژگی را از هر فکری میگیرم. هر فکری که از این پس با من برخورد میکند، دیگر نمیکوشد که مرا به تصرف در آورد. دوستی را نمیتوان تصرف کرد و ملك خویش ساخت.

من تا به حال مقدمه ای به هیچ یک از کتابهای فلسفی ام ننوشته ام. چرا ؟ در مقدمه است که نویسنده یا متفکر میگوید که چه میخواهد بگوید. ولی من نه نویسنده ام و نه متفکر به معنای اعمش، بلکه فیلسوفم. و همچنین به نام فیلسوف، در پی ساختن یک دستگاه فلسفی نیستم، چون نقش نخستین فیلسوف را در این میدانم که خود شیوه های بریدن از همه افکاری را که بر اذهان و روانها حاکمند، در آغاز در خود بیازماید. و عصیان علیه همه افکار مقتدر پیشین و موجود در زمان خود بکند و به دیگران شیوه بریدن و گسستن از « افکار و دستگاههای مقتدر در اجتماع و تاریخ » را بیاموزد.

فیلسوف، این نقش را نقش اساسی خود نمیشمارد که یک دستگاه فلسفی بسازد و برای دیگران به ارث بگذارد و به نام حقیقت آنرا ابدی سازد. یک دستگاه فلسفی، نه تنها اوج انسجام فکریست بلکه « نهایت امکان قدرت ورزیست »، چه فیلسوف خود از امکان قدرت ورزی دستگاه فلسفی اش استفاده بکند، چه نکند.

با این نقش اساسی که یک فیلسوف دارد، تنها به « رد کردن منطقی دستگاههای فکری گذشته و حال » دل خوش نمیکند، بلکه فیلسوف میداند که هر فکری در اجتماع و در تاریخ، با گسترش یا فتن و ریشه دوانیدن در اذهان، خود تبدیل به قدرتی میشود، و برای گسستن و بریدن از فکر، تنها رد کردن منطقی آن کفایت نمیکند، چونکه هر فکری با ریشه دوانیدن در ژرف روان (آگاهبود و نا آگاهبود انسان) با انسان پیوند سراسری پیدا میکند نه آنکه فقط در محدوده عقل بماند. اگر یک فکر تنها با عقل ما کار داشت، با نشان دادن بی انسجامی درونی آن، یا با نشان دادن آنکه نمیتواند همه واقعیات را تفسیر کند، از آن فکر می بریدیم.

ولی پیوند هر فکری با ما، پیوند تنهای آن فکر با عقل ما نیست (

عقل، نسبت به محصول خود اساساً بی وفاست). هر فکری نه تنها با عقل ما، بلکه با سراسر وجود ما پیوند می یابد. و رد کردن منطقی یک فکر، تلاشی است برای بریدن عقلی از آن فکر، که بدون درد و عذاب وجدانی و بحران روانی صورت می بندد. مثلاً با استدلالات منطقی میتوان وجود خدا را رد کرد، ولی ایده خدا ریشه های ژرف تر در روان انسان دارد که بتوان به چنین گونه مبارزه ای قناعت کرد. همچنین نشان دادن « سیر پیدایش روانی یا تاریخی یا اقتصادی یا جنسی یک فکر » (مانند ایده خدا یا ایده کمال یا ایده اضداد یا ایده وحدت با خود یا وحدت با اجتماع یا با وجود به طور کلی) که هدفش سست ساختن رابطه ما با آن فکر هست، برای بریدن از یک فکر، کفایت نمیکند. و آزادی فکر، بدون امکان بریدن از افکار به طور مرتب و مداوم ممکن نمیگردد.

همیشه نوشتن تاریخ پیدایش یک فکر، چه در روان یک انسان و چه در اجتماع، برای نسبی ساختن ارزش، یعنی قدرت آن فکر و طبعاً رهایی نسبی از آن فکر هست. اساساً یک فیلسوف در نقش گسلنده از افکاری که بر جامعه قدرت میورزند، احترام به هیچ فکری نمیگذارد. چون احترام به هر فکری، احترام به یک قدرتیست، و احترام به هر فکری، گرفتن حق نزدیک شدن به آن و گرفتن حق شک ورزیدن به آن و گرفتن حق عصیان از آنست. ولی او درست با قدرت هر فکری در اجتماع و تاریخ کار دارد، یعنی او میخواهد ریشه های قدرت هر فکری را بر روان انسان بزند. آزادی تفکر، قدرت آزاد شدن، یعنی قدرت گسستن از افکار است. هر فکری، انسان را اسیر خود میکند. من با کسیکه سخن میگویم، به او به نام انسان احترام میگذارم نه به افکار و عقایدش. من به او احترام میگذارم، چون قدرت و حق آزاد سازی یعنی قدرت و حق بریدن از هر فکری را دارد. احترام گذاردن به انسان، احترام کردن از افکار و عقایدشان نیست. ما میتوانیم علیرغم اینکه از افکار و عقاید مردم انتقاد میکنیم و به آنها شک میورزیم و از آنها عصیان میکنیم، به مردم یا هر انسانی احترام بگذاریم. احترام گذاردن به افکار و عقاید،

حفظ قدرت آنها، یعنی گرفتن حق و قدرت بریدن از انسانست. انسان تا موقعی آزادست که حق و قدرت بریدن از هر فکری را دارد. بریدن از هر فکری، همان گرفتن قدرت از آن فکر، به عبارت دیگر متزلزل ساختن پیوندهای روانی با آن فکرست. يك فیلسوف باید پیوند میان عقیده و انسان را سست کند، تا قدرت فکری را که در عقیده هست، بکاهد. انسان در باره فکری که قدرت دارد، نمیتواند عینی بیندیشد.

سراسر کتابهای فلسفی من، همین نقش متزلزل سازنده پیوندهای ژرف روانی افکار مقتدر گذشته و حال را در جامعه ایران و جوامع اسلامی دیگر به عهده دارند. ولی هر فیلسوفی در زمان خود و در جامعه خود می زید (ولو دور از وطن باشد) و در آثارش نقش روشنگری را نیز به عهده میگیرد. آثار سیاسی و اجتماعی و حقوقی من از این قبیل هستند. روشنگری به استقبال آخرین افکار شتافتن و فهمیدن آنها نیست، چه با پیشرفته ترین افکار جهان نمیتوان از واپس مانده ترین افکار در جامعه خود برید. در تلاش بریدن از این افکار است که به تدریج نیروهای آفرینندگی و پذیرش افکار دیگر رشد میکنند.

فیلسوف در این قبیل آثارش، افکاری مشخص را ترویج میکند که جامعه با پیوند یافتن به آنها، بهتر از پیش خواهد زیست و خود او در آن جامعه بهتر خواهد زیست. و این نقش دومش، درست متضاد با نقش اولش می نماید. افکار فلسفی اش گشوده ترند و افکار اجتماعی و سیاسی و حقوقی و تربیتی اش تنگترند.

در واقع در آثار اجتماعی و سیاسی و حقوقی و تربیتی اش مردم را ترغیب به پیوستن و بستن به افکاری ثابت و مشخص میکند، ولی حرکت فلسفی در تفکر، بریدن از فکریست که ما به آن در ژرف خود پیوند یافته ایم، و گرنه آن فکری که فقط به عقل راه یافته است و ریشه در وجود ما ندوانیده (مثل افکاری که در مغز محققان علمی هست یا افکار عینی) به آسانی قابل دور انداختن هستند. يك فکر علمی و عینی به سهولت به مغز راه می یابد و به سهولت در مغز،

کنار گذاشته میشود. از این رو يك دین یا جهان بینی در ذاتشان علمی و عینی نیستند ولو آنکه خود را به حسب ظاهر علمی سازند. این جریان انتزاعی علمی، هیچگاه در اجتماع روی نمیدهد. در اجتماع و تاریخ، فکر از مغز به سراسر وجود انسان سرازیر میشود و ریشه های عاطفی و احساسی و بالاخره وجودی می یابد. ما در يك دیالکتیک «بستن وجودی خود به يك فکر» و سپس «تلاش برای بریدن وجودی از آن فکر» هستیم. ما يك فکر را در سراسر وجود خود هضم و جذب میکنیم (نه آنکه تنها بفهمیم) و سپس از سراسر وجود خود با درد بردن، ریشه کن میکنیم. در اجتماع يك فکر، جذب میشود نه اینکه فهمیده بشود.

فکری که در جامعه جذب نشود (و فقط فهمیده بشود)، جنبش اجتماعی و سیاسی و حقوقی نمیشود، و سرچشمه شکست انقلابات پی در پی در ایران و در شرق، به ویژه در کشورهای اسلامی همینست. نقش پیوند دادن مردم به يك فکر مشخص و ثابت (يك دستگاه یا شبه دستگاه فکری) چه نوین و چه کهن، از بسیاری از احزاب سیاسی و علمای دین به عهده گرفته میشود. تبلیغ و دعوت و ارشاد و پرو پاگاند و تلقین که جریان «بستن مردم به يك فکر» و طبعاً قدرت یافتن يك فکر، و قدرت یافتن آن گروه است که مردم را به آن فکر در این روشها می پیوندند، به حد وفور صورت می بندد. بریدن ریشه این قدرتهاست که به عهده فلسفه گذارده میشود. این است که غالب مردم نمیدانند که فیلسوف «چه میخواهد بگوید»، چون معمولاً زیر این اصطلاح «گفتن»، فکری را می فهمند که کسی میخواهد مردم را به آن بخواند و بالاخره مردم را به آن پیوند دهد. ولی فیلسوف این هارا که نام گفتن دارد، نمیگوید. او از چیزی میگوید و چیزی میگوید که در همه گفته ها، ناگفته میماند. او در آنچه میگوید، سائقه قدرت ورزی می بیند. «معنای» همه گفته ها، در شدت و نوع پیوندشان با مردم نمودار میشود. گفته، وقتی دیگری را به خود می بندد، معنا میدهد، و فلسفه و فیلسوف ضد این معناست. پس حرف فیلسوف، بی معناست؟ حالا خواننده

میداند که من در فلسفه ام و با فلسفه ام چه میخواهم بگویم.

۲۵ ژوئن ۱۹۸۹

چرا ما ساده میسازیم ؟

ما میخواهیم بر هر چیزی غلبه کنیم تا از آن آزاد شویم. غلبه کردن بر هر چیزی، شیوه ای برای بریدن از آن چیز است. مسئله اینست که در غلبه کردن بر هر چیزی چگونه و تا چه اندازه میتوان از آن چیز برید؟ برای غلبه کردن بر هر چیزی، باید آنرا ساده ساخت. برای غلبه جو (سلطه خواه)، حقیقت، همیشه ساده است، چون او حقیقت هر چیزی را میخواهد تا بر آن غلبه کند.

انسان هنگامی از چیزی آزاد است که بر آن غلبه کرده باشد. و ساده ساختن، ندیدن و «اراده بر ندیدن و نادیده گرفتن» بسیاری از رویه های پدیده ها و افراد و گروهها و ملت ها و طبقات و عقاید و مکاتب فلسفی است.

«التهاب به چیره ورشدن»، عمل ساده سازی را برای ما عملی بدیهی و ضروری میسازد، و ما فراموش می کنیم که در سراسر جریانات معرفتی خود، در کار ساده سازی هستیم.

ما با هر انسانی که بر خورد میکنیم بلا فاصله ویژگیهای روانی شخصی و فردی او را حتی المقدور ساده میسازیم، و نخستین داوریهای ما، نشان همین شتاب ورزی به غلبه یابی براوست. وهنگامی که آن فرد، یا آن واقعه یا آن پدیده، ویژگیهایی از خود نشان داد که در مقولات و اصطلاحات ما نمی گنجد، بسیار به آن

مظنون میشویم و نسبت به آنها اکراه و نفرت پیدا میکنیم، چون تلاش غلبه جوئی ما در ساده سازی، مواجه با شکست شده است. همیشه يك تئوری یا دستگاه فلسفی یا جهان بینی یا دستگاه عقیدتی از هر نوعش (که تقلیل دادن همه پدیده های جهان به يك علت یا اصل یا زیر بنا یا رابطه یا شخص هست) تلاشیست برای رسیدن به آخرین حد ساده سازی، و در پنهان و واقعیت، تلاشی برای غلبه کردن بر آن پدیده هاست. نشان دادن اینکه آن پدیده ها تماما در آن تئوری یا دستگاه فکری و عقیدتی ما نمی گنجد، نیاز به قبول اولویت پدیده ها دارد، و اعتراف به ناتوانی انسان در ایجاد تئوری یا دستگاه فکری یا عقیدتی یا ایدئولوژیکی میباشد که همه رویه های واقعیت را در خود بگنجاند.

ولی انسان با تئوری خود، با فکر و عقیده و دین خود، با ایدئولوژی و دستگاه فلسفی خود، در پی آن نیروود که بسنجد که تا چه اندازه، واقعیت یا وجوه مختلف و متضاد آن در محدوده آن دستگاه فکری یا عقیدتی اش می گنجد یا نمی گنجد، بلکه سر مست ارضاء التهاب سلطه جوئی اش بر پدیده هائی از جهان درونی یا بیرونی است، و اگر این التهاب را نتواند ارضاء کند، مایوس میشود.

قبول «ثروتمند بودن بی نهایت هر واقعه ای یا هر انسانی یا هر جریان در تاریخ و یا هر پدیده ای از اجتماع و اقتصاد و سیاست و تربیت»، مایوس سازی «شهوت غلبه گری انسان» است.

انسان به حقیقت و معرفت حقیقت نیاز دارد تا شهوت غلبه گریش و طبعاً به شیوه ای سائقه آزادبخواهییش را ارضاء کند. او حاضرست يك فکری یا اسطوره ای یا خرافه ای را به نام حقیقت بپذیرد تا تن به آوارگی و گنجی و سرگشتگی ابدی در میان ثروتمندی بی نهایت واقعیات ندهد. ایمان به هر حقیقتی به ما حقانیت و قدرت تحمیل خود را بر جهان، بر تاریخ، بر جامعه، بر انسان، بر واقعیات، بر اقتصاد میدهد. انسان از کورمالی ابدی، از سیر جستجو، از مهجور بودن همیشگی از حقیقت، از نادانی در تلاش مداوم برای دانائی، نفرت و اکراه دارد. انسان موقعی رغبت و جرئت به «رد

کردن فکر و عقیده و دین اش « دارد ، که جسارت آنرا داشته باشد که در دریای بیکرانه هر واقعیتی شنا کند . ولی انسان ماهی نیست که از شنای ابدی شاد بشود ، بلکه دوست میدارد که زمینی محکم و سفت زیر پایش باشد . حقیقت ، روی زمین ایستادن یا رفتن است ، ولی معرفت ، شناور بودن در دریای بیکرانه است . کسی که در فکر رسیدن به کرانه است ، هیچگاه از معلق ماندن در آب دریا ، لذتی نخواهد برد .

آیا انتقاد از يك مكتب فلسفی یا تئوری سیاسی یا دین ، رد کردن آفست ؟

انتقاد از ایدئولوژیها ، از مکاتب فلسفی ، از جهان بینی ها و عقاید دینی و از تئوریهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ، و مشخص ساختن اشتباهات یا نقاط ضعف و نقص آنها ، یا نشان دادن عدم انطباق آنها با بعضی از واقعیات ، این نتیجه را نمیدهد که پس باید آنها را دور ریخت و بی ارزش دانست و به کنار گذاشت . انتقاد از آنها ، ایدئولوژی زدائی یا فلسفه و دین زدائی یا تئوری زدائی نیست ، بلکه تلاش برای تعیین محدودیت کار برد آنهاست . در انتقاد از هر چیزی ، ما آنرا نسبی میسازیم و در نسبی ساختن آن ، خود را از آن آزاد میسازیم . نسبی ساختن هر چیزی ، شیوه ای از بریدن است . در مقابل ایمان به يك ایدئولوژی ، یا ایمان به يك مكتب فلسفی ، یا ایمان به يك دین یا به يك تئوری سیاسی و اجتماعی و اقتصادی که طبعاً ارزش مطلق به آن ایدئولوژی یا مكتب فلسفی یا دین میدهد (بدین معنا که آن ایدئولوژی یا مكتب فلسفی یا تئوری سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و یا معرفت دینی را در برخورد با همه مسائل و پدیده ها و واقعیات به طور یکسان به کار می برد و از

کار برد سایر ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و تئوریهای سیاسی و اجتماعی یا سایر ادیان می پرهیزد) عیب گیری و نقص یابی به این نتیجه نمیرسد که آن ایدئولوژی یا مكتب فلسفی یا تئوری سیاسی و اقتصادی یا معرفت دینی را در حل هیچ مسئله ای و درك هیچ پدیده ای و برخورد با هیچ واقعیتی نمیتوان به کار برد ، بلکه این نتیجه را میدهد که هر ایدئولوژی یا دینی ، هر مكتب فلسفی ، یا هر تئوری ، در بعضی مسائل و واقعیات و پدیده ها ، مارا از درك آنها نه تنها دور بلکه کاملاً منحرف میسازند و در برخورد با بعضی مسائل و واقعیات ، آنها را بلا فاصله و مستقیم و در نهایت سادگی ، روشن و ملموس میسازند ، و در بعضی مسائل و واقعیات هر چند به پاسخ کافی میرسند ولی راه رسیدن به پاسخشان بسیار ناهموار و پیچیده و دشوار است .

بنا بر این انتقاد از ایدئولوژیها و ادیان و مکاتب فلسفی و تئوریهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ، مسئله زدودن و رد و طرد کردن سراسری آنها نیست ، بلکه مسئله تشخیص دامنه های گوناگون هر کدام از آنهاست . هیچ فکری از انسان در اجتماع و در تاریخ ، دور انداختنی و طرد کردنی و بی ارزش نیست ، همانطور که هیچ فکری نیز ارزش مطلق ندارد ، و مارا در حل همه مسائل به یکسان یاری نمیدهد . دست کشیدن از ایمان مطلق به يك دین یا به يك مكتب فلسفی یا تئوری سیاسی و اجتماعی و اقتصادی (مانند مارکسیسم) ، دست کشیدن از ارزش واقعی که آن مكتب فلسفی یا تئوری سیاسی و اجتماعی و اقتصادی یا دین در دامنه های مختلفی دارد نیست .

هیچ دستگاه فلسفی یا هیچ تئوری سیاسی یا اقتصادی ، هیچ دین و ایدئولوژی بیهوده از مغز انسان نتراویده است . از این گذشته برای درك هر برهه ای از تاریخ يك جامعه ، باید همه مکاتب فلسفی ، همه تئوریهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و همه جهان بینی ها و ادیان نافذ در آن دوره و جامعه را شناخت . ولی کسیکه روزگاری ، ایمان مطلق به يك مكتب فکری یا تئوری سیاسی و اجتماعی و اقتصادی یا

دستگاهی فکری یا دینی داشته است، نمیتواند خود رابه آسانی با ارزش نسبی و کار برد نسبی آن مکتب و تئوری و دستگاه فکری سازگار سازد.

برای او همه یا هیچ مطرح است. برای او تصمیم میان این یا آن مطرح است. یا ایمان مطلق به يك دين يا دستگاه فکری، یا طرد مطلق آن مطرح است. اگر این چیز، ارزش دارد، ارزش مطلق دارد و همه چیزهای دیگر بی ارزشند. انسان از بی عدالتی به عدالت کشیده نمیشود، بلکه از يك نوع بیعدالتی (ایمان مطلق به يك دستگاه فکری و بد بینی نسبت به همه دستگاههای فکری دیگر و ایمان به بی ارزشی مطلق آنها) به نوعی دیگر از بی عدالتی (طرد و نفی و رد مطلق آنچه تا به حال به آن ایمان داشته است) رانده میشود. ما در برخورد به افکار و مکاتب فلسفی و تئوریهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و ادیان نباید در پی رد یا قبول مطلق آنها باشیم بلکه باید نسبت به همه آنها عدالت بورزیم. داوری کردن، مسئله داد ورزیدن نسبت به افکار و مکاتب فلسفی و ادیان و تئوریهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را طرح میکند. مسئله ما تلاش مداوم برای رد کردن هر دستگاه فکری یا دینی یا ایدئولوژی نیست، بلکه مسئله ما عادل بودن در برابر همه دستگاههای فکری و ادیان و ایدئولوژیهاست.

يك چیز را هيچوان دوبار به يگفوج ديد

آنکه يك چیز را دوبار پی در پی یکنوع می بیند، نمی اندیشد. برای آنکه ما يك چیز را دوبار و بالاخره صد و هزار بار یکنوع ببینیم باید قدرت اندیشیدن را در خود نابود سازیم و به يك دستگاه فکری یا دین و ایدئولوژی ایمان بیاوریم. فلسفه، استوار بر این عقیده است که انسان درباره اول (مستقیم) آنطور که باید نمی بیند، آنطور که باید نمی اندیشد، از این رو باید آن را باز بیندیشد (دوباره

بیندیشد). با این «تجدید نظر»، با این باز اندیشی، انسان تفکر فلسفی را می آموزد. آنچه پیشتر، چه از من، چه از دیگران اندیشیده شده، درست اندیشیده نشده، تمام اندیشیده نشده، کج اندیشیده شده و عمیق اندیشیده نشده، از این رو نیاز به از سر اندیشیدن است. هرکسی وظیفه دارد که همه چیزها را از سر ببیند و از سر بیندیشد، ولو اینکه در عمل این وظیفه امکان پذیر نیست. هر سیستم فلسفی، باز اندیشی اندیشه ها و پدیده هائیکست که پیش از او دیده و اندیشیده اند. دیدن و آزمودن و اندیشدن از نو پدیده ها نیست که پیش از او دیده اند و تجربه کرده اند و در سیستم های فکری خود گنجانیده اند. این باز بینی (تجدید نظر) و باز اندیشی، شروع دیدن و اندیشیدن از نو هست. تفکر فلسفی، همیشه در جستجوی آغازی تازه است. بانظر دوباره کردن، با اندیشه دوباره کردن، انسان به نظری دیگر و اندیشه ای دیگر، و سیستمی دیگر از افکار میرسد.

من آنچه را دوباره می بینم و آنچه را دوباره می اندیشم همان چیزی را نمی بینم که دیده بودند یا همان چیزی را نمی اندیشم که اندیشیده بودند. اگر دوباره همانطور ببینم و بیندیشم، نشان آنست که ایمانی مرا از تازه اندیشیدن و تازه دیدن باز میدارد.

«دوبارگی»، بیان «تجدید عمل آفرینندگی» است، نه تکرار ماشینی. آفریننده، هر باری طوری دیگر می بیند و طوری دیگر می اندیشد. تکرار، همیشه آفرینش تازه است، نه تقلید و پیروی و اطاعت و رونوشت گیری. من موقعی فلسفی می اندیشم که هر چیزی را از سر بینم و هر اندیشه ای را از سر بیندیشم. آنکه اندیشه و بینشش به طور ماشینی تکرار میشود، نمی بیند و نمی اندیشد، بلکه ایمان می ورزد یا طبق عادت رفتار میکند. هراکلیت میگفت که در يك رودخانه نمیتوان دوبار شنا کرد، به همان شیوه میتوان گفت که هیچ چیزی را نمیتوان دوباره دید (همانطور دید که دیده شده بود) و در باره هیچ موضوعی نمیتوان دوباره اندیشید (همانطور اندیشید که اندیشیده شده بود). آنچه را ما دوباره می بینیم و می

اندیشیم، ایمان است.

چرا ما، خود نیستیم ؟

برای خود بودن، انسان باید یقین در خودش داشته باشد. وقتی یقین به خود و از خود کاست، ایمان به دیگران جانشین یقین میشود و نیاز به ایمان پیدایش می یابد. تا هنگامیکه انسان به خدا، به طبقه، به ملت، به امت، به قوم ایمان دارد، یقین به خود و از خودش نخواهد داشت و یقین از او نخواهد جوشید.

انسان تا موقعیکه به چیز دیگری (خدا، ملت، امت، قوم، طبقه) ایمان دارد و هستی خود را در عینیت یا فتن با آن درمی یابد، آنچه درباره «خودش» می گوید یا دروغست، یا آنکه خود را در باره خود میفریبید، چون او خودی ندارد. او از خدا و در خدا هست، او از جامعه و در جامعه هست، او از ملت و در ملت هست. برای خود بودن، باید خود را از ایمان به خدا و به طبقه و به ملت و به خلق و به قوم ... نجات داد. کسیکه نمیتواند خود را از ایمان به خدا و ملت و نژاد و خلق و طبقه نجات بدهد، خودش نیست ولو همیشه از هویتش حرف بزند. خود بودن يك عمل قهرمانیست، چون ایمان خود را از خدا و از ملت و از قوم و از طبقه بریدن کار بسیار مشکلی است. پهلوان شدن، قدرت خود شدن است.

پهلوانست که استوار بر این یقین است که يك سپاه، يك ملت، يك شاه «به من» هست ولی من بی نیاز از همه میتوانم عمل بکنم و پیکار بکنم. دوره پهلوانی و تفکرات دوره پهلوانی برای خود بودن و خود شدن و جوشیدن یقین از خود و در خود، بسیار مهم است. خود شدن، همیشه با پهلوان شدن آغاز میشود.

زندگی در يك دستگاه فکری چیست؟

زندگی، واقعیتی است کثرتمند، و مانند همه واقعیت هادر يك تئوری یا دستگاه فکری یا دستگاه دینی نمی گنجد. به همین جهت نیز هست که همه، دستگاههای فلسفی و دینی و سیاسی و اجتماعی را «ناقص» می سازند، تا زندگی بتواند وراء آن دستگاه، خود را نیز بگسترده. با نیمه تمام گذاردن دستگاههای فکری و دینی و فلسفی و ایدئولوژیکی، مردم را می فریبند، تا مردم پابند آن دستگاه بمانند، چون «يك دستگاه نیمه تمام یا نا تمام» را میتوان صدها گونه امتداد داد، ولی با همه این تنوعات، ادعای یگانگی آن دستگاه را کرد. اسلام علیرغم این تنوعات همیشه يك اسلام میماند. مارکسیسم علیرغم این تنوعات همیشه يك مارکسیسم میماند.

با «نا تمام گذاردن يك دستگاه»، آن دستگاه، دستگاه میماند، و گسترش زندگی، در «وراء این دستگاه رفتن» است نه «در امتداد دادن همین دستگاه». همه مؤمنان به این دستگاهها در حالیکه وراء این دستگاهها زندگی خود را میگسترند می انگارند که در این دستگاهها میزیند. هیچ مسلمانی در واقعیت مسلمان نیست و به اصطلاح خودش کافران میزید ولی می انگارد که مسلمانست. بهمین سان يك مارکسیست یا مسیحی رفتار میکنند. این تناقض سالم در همه جا هست. زیستن در تمامیتش نیاز به تنوع و چند گانگی دستگاهها دارد، چنانکه انسانها در آغاز تاریخ یا پیش تاریخ به زندگی در طیفش نزدیکتر بودند، چون وجود خدایان مختلف، تناظر با دستگاههای مختلف فکری امروزه داشت. از این رو نیز هست که اسطوره ها به واقعیت کثرتمند زندگی نزدیکترند و سبب میشوند که هر ازچندی ما از ادیان و تئوریهای عقلی به اسطوره ها باز گردیم و زندگی خود را در آئینه اسطوره ها کشف کنیم. همانسان در «دستگاههای مختلف فکری زیستن»، تناظر با ترتیب دادن زندگی در ایمان به خدایان مختلف و متضاد است. شرك دوباره توحید را شکست میدهد.

دیالکتیک ، جهش پدید از عقیده است

دیالکتیک این نیست که « یک جفت ضد » به طور عینی در واقعیت وجود دارد ، و رابطه آن دو باهم ، یک حرکت دیالکتیکی است .

دیالکتیک این است که انسان در حرکت فکریش از فکری به فکر دیگر از مرحله ای به مرحله دیگر ، از دینی به دین دیگر ، از فلسفه ای به فلسفه دیگر ، از یک پله فرهنگی به پله دیگر فرهنگی ، میرسد . فکری را که میخواهد ترك کند (از آن ببرد) به مثابه « ضد فکر » تازه اش درك میکند . برای آگاهبود تاریخی ، این دو مرحله فلسفی پی در پی ، این دو مرحله فرهنگی پی در پی ، این دو مرحله دینی پی در پی دو پله در کنارهم هستند ، دو خط همسایه يك طیف هستند ، ولی آزاد کردن خود از فکری ، برای تحول به فکر بعدی ، نیاز به احساس ضدیت با فکر پیشین دارد . فکر کنونی باید خود را به مثابه ضد فکر پیشین در یابد . دین کنونی ، باید خود را به مثابه ضد دین پیشین در یابد ، این مرحله فرهنگی ، خود را باید به مثابه ضد مرحله پیشین فرهنگی در یابد . آن جامعه و یا آن فردی که این حرکت را در خود واقعیت می بخشد ، این دو مرحله ، این دو فکر ، این دو سیستم ، این دو پدیده را به مثابه « ضد » ، تجربه میکند ، ولی انسانی که از فاصله تاریخی به آنها می نگرد ، آنها را امتداد یکدیگر میبیند به جای « جهش تضادی » ، سیر تدریجی یا تکامل یا تحول تدریجی می بیند

برای محمد ، دین عرب در مقابل اسلام ، جاهلیت بود .

اسلام ، در مقابل جهل ، ضدش ، معرفت بود . ولی برای ما اسلام ، تحول همان دینی است که محمد به مثابه جاهلیت ، و متضاد با اسلام درك میکرد . برای مارکس ، سوسیالیسم ، جنبشی بر ضد سرمایه داری می شود ولی در واقع سوسیالیسم امتداد سرمایه داری بود . این واقعیت را سوسیال دموکراسی دریافت . سیستم های

فلسفی پی در پی در تاریخ ، که هر يك خود را در ضدیت با سیستم پیشین عبارت بندی میکنند ، و مرز خود را از سیستم پیشین به مثابه ضد ، معین میسازند ، در يك آگاهبود تاریخی ، چیزی جز سیر تدریجی یکی به دیگری نیستند . جریان بریدن در روان انسان ، نیاز به ضد شمردن از آنچه می برد دارد . او خود را از ضدش آزاد میسازد . آگاهبود تاریخی ، نیاز به پیوستن همه اضداد و مطلقها و جزمیت ها در طیف ها و نسبیت ها و مدارائی ها دارد . در يك سیستم فلسفی (نه در تفکر فلسفی) ، در يك دین یا ایدئولوژی ، مسئله مطلق و حقیقت و جزمیت مطرح است . تاریخ ، در هیچ کجا و در هیچ کسی و در هیچ عقیده ای و فلسفه ای تمرکز نمی یابد . نسبیت به جای مطلق مینشیند . شدن ، جای بودن و کمال و حقیقت و مطلق را میگیرد . تسامح ، جای جزمیت را میگیرد . روبه ها ، جای ذات و وحدت را میگیرد . تاریخی اندیشیدن ، نسبی سازی پدیده ها و واقعیات و شخصیت ها و عقاید و ادیان و فلسفه ها است . این است که ما در يك حرکت دیالکتیکی فکری و روانی ، به هیچ عقیده ای یا سیستم فلسفی یا دینی نهائی و ختم کننده نمیروسیم ، بلکه ما در دیالکتیک ، شیوه بریدن از عقاید و ادیان و افکاری را که بر ما حکومت میکنند ، داریم . از دیالکتیک ، بر عکس کاری را که هگل و مارکس و کیرکه گارد کرده اند ، به هیچ سیستم فلسفی و عقیدتی و اجتماعی نمیتوان رسید .

در واقع از دیالکتیک ، به « هر » عقیده ای و سیستم فکری میتوان رسید . اینست که به کار بردن دیالکتیک برای رسیدن به يك فکر یا سیستم فکری و عقیدتی ، خطر سوء استفاده بی نهایت دارد . همانطور که با آن ، همه چیز را میتوان اثبات کرد ، همانطور همه چیز را میتوان رد کرد .

حلاقیات ، گناه است

کسی استقلال دارد که می آفریند . همینطور ، ملتی و جامعه ای

مستقل است که خلاق است ، و کسیکه عقیم است ، تابع و عید و مطیع صرف است . کلمه آزادی که بنیاد استقلالست از ریشه « زائیدن » (و آفریدن) میباید و معنای پدید آمدن و نمودار شدن داشت و در زائیدن ، کودک پدیدار و نمودار میشود . بدینسان کسی آزاد است که میزاید و می آفریند . هرچه بر خلاقیت مردم بیفزاید ، مستقل تر میشوند ، بعبارت دیگر نیاز به مرجع تقلید و مرشد و رهبر و پیر و نماینده خدا و حاکم و سرمشق و پیشوا ندارند .

برای آنکه جامعه ای را پیرو و مرید و عید و طرفدار و مقلد ساخت ، باید خلاقیت را نه تنها تنگ آور ، بلکه گناه آمیز ساخت . کسیکه خود می اندیشد ، کسیکه خود میخواهد (خود تصمیم میگیرد) ، گناه میکند . خلاقیت ، حرف دروغ یا بیهوده ایست . فرد یا انسان از عهده خلاقیت بر نمی آید . این خداست که فقط خلق میکند ، این روابط تولیدی هستند که همه چیز را معین میسازند ، این جامعه است که اصل است . فرد ، فقط بازتاب افکار و اعمال و احساسات جامعه است . رفتار و افکار انسان را میتوان از قوانینی که بر اجتماع و تاریخ حکمفرمایی میکنند ، فهمید . مردم ، یقین خود را به خلاقیت خود ، با سلطه علوم اجتماعی و تاریخی و اقتصادی ، از دست داده اند . خدا دوست نداشت که انسان مثل خودش خلاق باشد (انسان در همه چیز شبیه منست ، جز در خلاقیت . خلاقیت شغل انحصاری من که خدا باشم هست . فقط خدا معلوم نکرد که شباهت با او ، بدون این ویژگی چه معنا و محتوایی دارد . چون تنها ویژگی اساسی خدا همان قدرت خلاقیتش بود . خدائی که انسان را به تصویر خودش خلق میکند ، همیشه مخلوق او میماند . مخلوق ، خلاق نمیشود .

این ننگین ساختن و بالاخره گناه آمیز ساختن خلاقیت ، اگر در گذشته وظیفه خدا بود ، امروزه وظیفه علوم اجتماعی و اقتصادی و تاریخی شده است ، و به جای آنکه امر کنند ، برای انسانها قانون صادر میکنند . این ایده که انسان حق ندارد خدا باشد و کار خدا را بکند ، برای گرفتن جرئت و جسارت انسان در خلاقیت بود . حالا این جرئت و جسارت به خلاقیت را علوم مختلف انسانی از انسان میگیرند ، و

هیچکس جرئت نمیکند در « قداست علم » شک کند .

هیچ فکری نیست که همیشه روش سازد

هر « شیوه روشنگری » ، وسیله ای تازه در دست تاریخ سازان میشود . فکری که دیروز اذهان را روشن میساخت ، فردا با همان فکر اذهان را تاریک خواهند ساخت . تا هنگامی که یک فکر وسیله نشده است ، روشنائی دارد ، ولی هیچ فکری نیست که به شتاب ، تقلیل به وسیله نیابد . روشنگر دیروز ، تاریکساز امروز میشود .

حقیقت ، هیچگاه دروغ را ناپود سازد

حقیقت و دروغ (باطل و فریب) باهم به وجود می آیند و باهم از بین میروند . اینکه میگویند روزی حقیقت ، دروغ را نابود خواهد ساخت ، نمیدانند که حقیقتی که دروغ را نابود سازد ، خودش را نیز نابود میسازد . روزیکه اهورامزدا پیدایش یافت ، اهریمن هم پیدایش یافت ، و روزیکه اهریمن از بین برود ، اهورا مزدائی هم نخواهد بود . مسئله نابودی یکی ، همیشه مسئله نابودی هردو هست . یکی از آنها ، دیگری را خلق نمیکند ، بلکه هردو در آفرینش همزادند ، این معرفت بسیار بزرگی بود که زروانی ها به آن دست یافتند . وقتی که « یک جفت مفهوم ضد » ، مسائل زندگانی و اجتماع و تاریخ و اقتصاد ما را دسته بندی و متمایز نسازد ، باید آن دو را کنار گذاشت ، و یک جفت ضد دیگر به جای آن گذاشت .

نفی و رد خدا به خودی خودش بی ارزش است ، چون تا موقعی که میتوان سراسر مسائل زندگی و اجتماع و سیاست و تربیت و اقتصاد را به دور دو مفهوم خدا و شیطان دسته بندی کرد و از هم متمایز ساخت ، خدا و شیطان برای همه وجود دارد ، ولی وقتی دو مفهوم ضد دیگر ، بهتر و موثرتر توانستند مسائل زندگی را به دور

خود دسته بندی کنند جا نشین دومفهوم خدا - شیطان میشوند.

این صاقل است که دیوانه میشود

جنون، حد عقل است. وقتی عقل درجهتی از حدی گذشت، جنون میشود. عقل در دامنه ای تنگ هست که عقل هست، و از این دامنه که پا فراتر گذاشت، جنون خوانده میشود و جنون میشود. تبدیل عقل به جنون، در اثر این است که در عقل «دامنه تنگ اندازه ها» رمق و جان خود را از دست میدهد و طبعاً از خود نفرت پیدا میکند و با اندکی فراتر از اندازه ها رفتن، باز جنبش و جان پیدا میکند.

از جنون باید يك نخود کاست تا باز به عقل باز گردیم، يك نخود باید به عقل افزود، تا جنون پیدا ییش یابد. معمولاً عاقلها، فاصله جنون را از عقل، بیش از آن می انگارند که در واقع هست. حتی جنون را ضد عقل میانگارند. بسیاری از اصناد، تفاوت ناچیز با هم دارند.

شرم از قاضی بودن

از بس که من به نام عقل همه چیز را قضاوت کرده ام از نقش قاضی بودن خود خسته شده ام. کسیکه قاضی شد باید جلاد هم باشد. جلاد کسی است که قساوت میکند ولی احساس قساوت کردن ندارد. حس قساوت کردن در او مرده است. و کسیکه در او این حس مرده است، مرده است، و عقل در لذت بردن از قدرت قضاوت ناگهان متوجه این مرگ خود میشود و نفرت از قضاوت کردن دیگران و جهان و تاریخ پیدا میکند اینکه هر قاضی، نقش جلادی خود را به دیگران میسپارد، دلیل آن نیست که او دیگر جلاد نیست. سپردن نقش جلادی به دیگری، از جلادی گری قاضی نمیکاهد، بلکه در جدا سازی این دو نقش

، حیثیت اجتماعی خود را بالا میبرد، و پستی جلادی خود را به دوش دیگری می اندازد. هیچ قاضی نیست که جلاد نباشد، و قضاوت، بنیادش جلادی و قساوت است، چون تمایز همه چیزها با میزان های اخلاقی که مطلق و منتزع از همنده (مانند مفاهیم خوب و بد) جز قساوت و جلادی نیست. هیچ چیزی، خوب محض و بد محض نیست، و طبعاً گنجائیدن همه چیزها در زیر مقولات خوب و بد، الهی و شیطانی و عدل و ستم، زشت و زیبا نیاز به جلادی دارد.

قضاوت، هر انسانی را جلاد میکند، و آنکسی که از جلاد بودن شرم دارد (جلاد با از دست دادن حس، شرم ندارد) دست از قضاوت میکشد، و کسیکه از قدرت قضاوت کردن لذت میبرد و احساس شرم از جلاد بودن سبب اختلال این لذت میشود، با نفی درك قساوتگری در خود (جلاد شدن) قضاوت را افتخار خود میکند، و کار اصیل و اعلاى عقل را قضاوت میداند. همچنین نقش اصیل و اعلاى خدا را، قضاوت میداند. حلاج آرزویش آن بود که خدا باشد. اگر کار اصلی و اعلاى خدا، قضاوت باشد، من از الله شدن، ننگ دارم، چون قاضی گری را بنیاد جلادی میدانم. قضاوت را از جلادی گری نمیتوان جدا ساخت. آنکه قاضی میشود، جلاد هم میشود. خدائی که میخواهد قاضی همه چیزها و همه اعمال و همه اتفاقات باشد، جلاد مطلق است. همانطور عقلی که میخواهد در باره همه چیزها قضاوت کند، جلاد مطلق میشود. عقل با این کار، انسان را به تدریج میخشگاند و میمیراند و افسرده و خونسرد و بی رمق میسازد. عقل در جد گرفتن و مطلق گرفتن این شغل، خود را نازا و نا آفریننده میسازد. قاضی نمیتواند، خلاق باشد. عقلی که شغلش را انتقاد میداند و به قاضی بودن اکتفا میکند، دیگر نمیتواند بیافریند. اغلب منتقدان، قدرت آفریننگی ندارند.

خود پرستی، مسئله علم الهیست نه اخلاق

خود پرستی، تصویری واحد از خود را ثابت و سنگواره و نا جنبا

ساخته ، آنگاه آنرا میپرستد . ما هرچه را که بپرستیم ، بت است ، تبدیل به سنگ شده است . خدائی را نیز که میپرستیم ، بت شده است . حقیقتی نیز که پرستیده میشود ، بت شده است . بت پرست ، همه چیز را تبدیل به سنگ میکند [سفت و سخت میکند] تا بپرستد . بت پرست ، خدا یا حقیقت را ، تبدیل به بت میکند . خدا و حقیقت را نیز اگر درهم فرو شکنید ، بت پرست ، باز بتی دیگر خواهد ساخت . او هرچیز جنبائی را ایستا میکند تا بپرستد . مقطعی و تصویری از خود نیز که ثابت و ناجنبا شد ، بت میشود ، و خود پرست ، همیشه تصویری از خود را تبدیل به سنگ کرده است . آنکه خود را میجوید ، نمی تواند خود را بپرستد ، چون هیچگاه « تصویر ثابت و نهائی و واحد » از خود ندارد .

کسی خود را میپرستد که در واقع خود را در تمامیتش و در جنبائی اش نمیشناسد . کسی خدا و حقیقت را میپرستد که خدا یا حقیقت را در تمامیتش و در جنبائی اش نمیشناسد . او مقطعی و تصویری از خود را ، کل خود یا خدا میداند و با چنین خود یا خداست که پرستیدن آن شروع میشود . به همین سان خدا پرست و حقیقت پرست به کلی از خدا و حقیقت بیگانه هستند همانطور که خود پرست از خود بیگانه هست . پرستش ، همیشه بت پرستی است ، چون پرستیدن تا تصویری ثابت و ناجنبا و واحد در پیش خود نداشته باشد ، نمیتواند واقعیت بیابد . از این رو نیز هست که پرستیدن ، تنها منحصر به خدا پرستی یا خود پرستی نیست ، بلکه وقتی جریان تفکر نیز در يك دستگاه فکری (يك ایدئولوژی یا مکتب فلسفی یا تئوری علمی یا مکتب دینی) سنگواره شد (شکل واحد و ثابت به خود گرفت) امکان پرستش محصول فکری شروع میشود . انسان میتواند محصولات عقلش را نیز مانند خدا یا مانند خود بپرستد . خود پرستی ، غنا و وسعت خود را نمیشناسد ، بلکه همیشه با خود تنگش ، با رویه ای از خودش ، با تصویری از خودش آشناست و منکر « خود گشوده اش » یا « خود هزار چهره اش » هست . خود پرستی ، همیشه به اشتباه ، از دیدگاه اخلاقی تقبیح شده است ، در حالیکه

پرستیدن ، مسئله اخلاق نیست . اخلاق با « غنی ساختن خود » کار دارد ، از این رو باید نگران « کاهش وجودی خود » ، « فقیر سازی خود » باشد . اخلاق با « تحول خود » کار دارد . اخلاق با جستجوی خود کار دارد . خود پرستی مسئله تئولوژی هست ، چون در خود پرستی ، خود به جای خدا نهاده میشود و در واقع خود به جای خدائی مینشیند که تبدیل به بت شده است . هر تئولوژی ، خدا را تبدیل به بت (تبدیل به يك تصویر ثابت و ناجنبا) میکند . از این رو نیز دین با شدت ، با خود پرستی مبارزه کرده است و میکند ، چون دشمن واقعی خدا پرستی ، همیشه خود پرستی است . همیشه انسان « موءمن به خدا » از پرستش خدایش به پرستش خودش ، نوسان میکند و هیچگاه نمیتواند دقیقاً بداند که وقتی خدایش را میپرستد ، آیا تصویری از خودش در زیر تصویری از خدایش نهفته نیست .

خود پرستی ، مسئله اساسی تئولوژی و دین هست ، نه مسئله اخلاق . ما خود را میپرستیم ، چون هنوز بر ضد خدا پرستی هزاره ها که در ما رسوب کرده است ، عصیان میکنیم . همیشه خود پرستی ، عصیان علیه پرستش يك مکتب فلسفی یا يك دستگاه فکری یا شاه پرستی یا امام پرستی و رهبر پرستی است . هرکجا که خدا پرستی پیدایش یافت ، خود پرستی بهترین راه عصیان علیه او ، و بهترین راه نفی خداست . هرکجا که حقیقت پرستیده شد ، خود پرستیست که آنرا نفی میکند . متفکر با آوردن دلیل عقلی بر عدم وجود خدا ، میخواهد خدا را نفی کند ، ولی انسان عادی در برابر خدائی که رسماً و عرفاً مجبور است او را بپرستد ، در زیر تصویری که از خدا میپرستد ، خود را میپرستد ، و با همین خود پرستی (ولو هر روز نیز هزار بار شهادت به خدا و رسول و مظهرش بدهد) خدا را منکر میشود . خدا پرستی ، سبب فقر بی اندازه خود شده است . از خدا پرستی به سهولت میتوان به خود پرستی رسید ، و خود پرستی همیشه انکار تمامیت خود ، و بستن راه جستجوی خود است .

آنچه روشن ساخته میشود : پی ارزش میشود

چیزی که برای ما روشن میشود ، ارزش و اهمیت و سنگینی اش را از دست میدهد . « تاریک بودن و راز بودن و مجهول بودن يك چیزی » ، به آن چیز ، ارزش و اهمیت و سنگینی میدهد ، چون وقتی آن چیز ، تاریک و مجهول و معمائی است ما علاقمندیم که بدانیم آن چیز چیست . آنچه سائقه جستجو را می انگیزد ، پر ارزش و با اهمیت است . ولی به محضی که آن چیز روشن شد ، آن اهمیت و ارزش و سنگینی را از دست میدهد . روشنگری ، پدیده هائی را که روشن میسازد ، بی اهمیت و کم ارزش و سبک میسازد ، از این رو بسیاری ، از روشنگران رو بر می تابند ، چون خود را با آنچه پراهمیت و باارزش میدانند عینیت میدهند و طبعاً در این روشنگری ، خود نیز بی ارزش و بی اهمیت میشوند . بر آنچه میدانیم (آنرا روشن کرده ایم) ، غلبه کرده ایم و دیگر نیاز به « جد گرفتن آن چیز » نیست نگرانی ما از آن رفع میشود . شاید همین نگران بودن و واهمه داشتن از آن ، همین در کمین نشستن و کنجکاو بودن ، همین تلاش برای درك معما و راز آن چیز ، که مسئله تاریک بودن و مجهولیت آن چیز است ، به آن چیز اهمیت و ارزش میداده است . این است که وقتی يك فكر و یا ایده یا اصل یا علت ، همه افکار و ایده ها و پدیده ها و واقعیات را روشن ساخت ، از ارزش و اهمیت همه آنها میکاهد و تنها خودش ، با اهمیت تر و با ارزشتر و بالاخره با اهمیت ترین چیز و با ارزشترین چیز میشود .

ما به اشتباه می پنداریم که وقتی يك فكر یا ایده یا علت یا زیر بنا یا اصل ، افکار و ایده ها و وقایع و پدیده های دیگر را روشن میسازد ، طبعاً خودش هم اگر روشنتر از آنها نباشد ، به همان اندازه روشن است . اگر چنین بود ، خودش هم مانند آنچه را روشن ساخته است ، بی اهمیت و بی ارزش میشد . برعکس این پندار غلط ، آن فكر و ایده واصل و علتی که همه افکار و واقعیات و پدیده ها را روشن میسازد ،

درست خودش هست که تاریک و مجهول و معماست ، و ما فن روشن سازیش را ، به حساب روشن بودن خود آن فكر و اصل و علت و زیر بنا میگذاریم . همه افکار و ایده ها و اصول و عللی که روشن میسازند ، ذهن ما را در باره ماهیت تاریک خودشان گمراه می سازند . آنچه روشن میسازد ، به هیچوجه خودش روشن نیست . این وحدت آن چیزست که روشن میسازد ، چون کثرت که در اثر اختلاف ، تاریکست ، با يك چیز فهمیده میشوند ، ولو آن چیز واحد ، خودش در درون تاریک باشد . هنر روشن سازی دیگران ، غیر از هنر روشن بودن خودش هست . از این رو هر روشنگری و روشنفکری باید گاه به گاه به سراغ افکار و ایده ها و اصول و علل و زیر بناهای خودش برود که با نور افکن آنها همه چیزها را روشن میسازد و بررسی کند که چقدر آنها تاریک و مجهول هستند . خدائی که نور آسمانها و زمین است ، چقدر خودش تاریکست ؟ از اینجااست که روشن شدن افکار خودش ، مسئله اساسی اش میشود ، نه روشن سازی افکار دیگران یا پدیده های دیگر . برای نخستین بار کشف میکند که روشنگری دیگران ، او را از يك چیز باز داشته است و آن کشف تاریکیها و دالانهای اصول و افکار و ایده های خودش هست که در هیجان تبلیغ و دعوت و گسترش آنها ، قدرت درك تاریکی آنها را از دست داده است .

هر معرفتی که جهان و تاریخ را تغییر میدهد « آلت قدرت میشود »

آیا کسیکه معتقد است که ما فلسفه یا دین یا ایدئولوژی لازم داریم که بتواند جهان یا تاریخ یا جامعه یا زندگی را تغییر بدهد ، هرگز از خود پرسیده است که میخواهد جزو تغییر دهندگان جهان و تاریخ و جامعه باشد ، یا جزو تغییر یابندگان در جهان و تاریخ و در جامعه ؟

چون فلسفه یا دین یا ایدئولوژی ، به خودی خودش نیست که جهان یا تاریخ یا جامعه ای را تغییر میدهد ، بلکه « با » يك فلسفه یا « با » يك دین یا « با » يك ایدئولوژی هست که « یکی » تغییر میدهد و

« دیگری » تغییر می یابد . رابطه هر تغییر دهنده ای و هر تغییر یابنده ای با همان دستگاه فلسفی یا همان دینی که جهان را تغییر میدهد ، یک گونه رابطه نیست . فلسفه ای و دینی و ایدئولوژی که جهان را تغییر میدهد ، فلسفه یا دین یا ایدئولوژی می شود که با آن جهان و تاریخ را تغییر می دهند . در این جاست که « علیت » ، از فلسفه و یا دین و یا ایدئولوژی ، به آنکه با آن دین یا فلسفه یا ایدئولوژی ، جهان را تغییر میدهد ، جا به جا می شود . این جا به جا شدن « علت » ، از فلسفه یا دین یا ایدئولوژی ، به آن شخص یا حزب یا جامعه تغییر دهنده ، و معلول شدن آنکه و آنچه تغییر می یابد ، ناگهان نقش نخستین دین یا فلسفه یا ایدئولوژی و تئوری علمی را عوض میکند . فلسفه و یا دین و یا ایدئولوژی و تئوری علمی که در آغاز علت بود ، به زودی تقلیل به آلت و وسیله می یابد . هیچ فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا تئوری علمی نیست که پس از دوره کوتاهی ، نا آگاه بوده ، تبدیل به وسیله (در دست کسی یا حزبی ، یا گروهی یا جامعه ای یا ملتی یا امتی و یا طبقه ای) نشود ، و بدین سان خود همان فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا تئوری علمی که محتوایش برادری و برابری و عدالت اجتماعی و مهر و آزادیت ، پایه گذار حاکمیت و تابعیت تازه ای در اجتماع نگردد .

درست معرفت به اینکه آن فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا تئوری علمی ، قدرت تغییر دادن بشر و تاریخ و یا جامعه و یا طبقه ای را دارد ، معرفتی است که فاجعه همان فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا تئوری علمی می شود . چون انسان با این معرفت می آموزد که آن فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا تئوری علمی ، میتواند « بهترین وسیله قدرت برای شخص او یا برای گروه و حزب او ، یا برای جامعه و ملت و امت او باشد . ما درباره هر اندیشه ای که می اندیشیم ، « بازی اندیشیم » . ما هر شناختی را که بدست آوریم از نو « باز می شناسیم » .

« باز اندیشی یک اندیشه » و « باز شناسی یک شناخت » ، سبب تقلیل شناخت پیشین به « آلت شناخت نوین » میگردد . شناخت گذشته ، وسیله شناخت تازه شده است . ما در باز شناسی یا باز

اندیشی ، با شناخت خود فاصله و رابطه پیدا میکنیم ، و بلاواسطگی خود را با آن از دست میدهیم . در بلاواسطگی با آن اندیشه و شناخت ، با آن اندیشه و شناخت ، هنوز یکی بوده ایم و با آن عینیت داشتیم . ولی در باز شناسی و باز اندیشی ، بغوریت از آن شناخت و اندیشه بیگانه میشویم ، وعینیت خود را با آن از دست میدهیم . آن شناخت و آن اندیشه ، « شیئی » ما می شود . از این رو شعار « دانائی ، توانائی است » ، در عمومیتش ، معتبر نیست . بلکه آخرین دانائی است که برترین توانائی است . هنگامی که سده ها در محتویات دانائی تغییری پیدا نمیشد ، دانائی ، توانائی بود . ولی از روزی که دانش و معرفت ، همیشه شکوفا شده است ، آنکه میخواهد توانائی خود را نگاه دارد ، « دانائی ماقبل آخر » را به مردم می آموزد ، تا خود « دانائی آخر » را داشته باشد .

از این رو هست که « آخرین دانش » یا « نو ترین معرفت » ، ایجاد توانائی میکند ، و درست « دانش ماقبل آخر » ، ایجاد تابعیت و محکومیت و ضعف میکند . این جریان ، اساساً نهفته در خود حرکت اندیشیدن و شناختن است . آنچه را قدرت اندیشیدن در ما یکبار اندیشیده است ، باز درباره آن اندیشه میانمیشد .

همین باز اندیشی یک اندیشه ، آن اندیشه را وسیله میسازد . با باز شناسی یک شناخت ، آن شناخت را تقلیل به آلت خود میدهد . باز شناسی و باز اندیشی هست که قدرت و حاکمیت پیدا میکند . نخستین شناخت ، شناخت بیواسطه ، جزوی هست که با ما یکیست . شناختی است از ما و با ما و در ما . « باز شناخته » ، جزویست جدا شده از ما ، که بیگانه از ما و بالاخره « شیئی » ما شده است ، چه بخواهیم و چه نخواهیم . چه بسا نمیخواهیم که جدا شده از ما و غیر از ما باشد و منکر این جدادگی میشویم ، و در عین حال که ادعای یگانگی با آن معرفت میکنیم ، در واقع از آن معرفت بیگانه ایم . این جریان در همه ادیان و ایدئولوژیها رخ میدهد .

معرفتی که دیروز جان ما بود ، معرفتی است که امروز آلت ما شده است . این مهم نیست که قرآن یا عهد جدید (انجیل) چگونه معرفتی

است ، بلکه این مهم است که « من به قرآن یا انجیل معرفت پیدا میکنم » . این مهم نیست که آثار مارکس ، علم یا ایدئولوژیست ، بلکه این مهم است که من به آثار او معرفت دوباره پیدا میکنم . آنرا دوباره از نو میاندیشم و دوباره از نو میشناسم ، و این معرفت دوم هست که اساس توانائی اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و ایدئولوژیکی است . معرفت ، چیز ثابتی نیست که دست به دست بی تحول بگردد ، و همیشه بلا واسطگی خود را حفظ کند و به هرکس که انتقال یافت ، همان جان او باشد ، در او و از او و با او و عین او باشد . معرفت ، در کشف کننده ، با کشف کننده عینیت دارد ، و زندگی او هست . عارفی که کشف میکند ، با معرفتش می زیست . نواندیش با اندیشه نوش میزند . اندیشه اش به او جان میبخشد . مسیح یا محمد یا مارکس با آموزه اشان و با ایده آلشان میزیستند . اما این قضیه در مورد خلیفه یا امام یا عالم دینی (آخوند) یا لنین صادق نیست . حافظ شیرازی با معرفتش میزیست ولی آنانکه به تقلید او با کاربرد همان اصطلاحات شعرگفته اند ، از معرفت حافظ ، زنده نیستند (از جمله خمینی) ، بلکه معرفت حافظ ، آلتشان هست . معرفت در انتقال به دیگری ، این عینیت نخستین را (که فقط در بنیادگذار و آفریننده موجود است) از دست میدهد . معرفت شاگرد و پیرو و عالم دین (آخوند) به همان معرفت نخستین (به قرآن یا به آثار مارکس ...) معرفت نخستین را خواه ناخواه تقلیل به آلت میدهد ، ولو شاگرد و پیرو و عالم دین و روشنفکر این را نخواهد و منکر آن نیز بشود و با جدیت تمام بکوشد که همان عینیت نخستین را در خود پدید آورد . معرفت ، فقط موقعی انتقال یا فتنی است ، که « وسیله شدنی » باشد . انتقال معرفت دینی از مسیح به حواریونش و یا از محمد به صحابه اش (یا از قرآن به مومنانش) یا از مارکس به پیروانش ، براساس این خرافه بدیهی تحقق نمی یابد که معرفت مسیح یا محمد یا مارکس ، در همه انتقالات متوالی ، همان معرفت نخستین با همان ویژگی های نخستینش باقی خواهد ماند ، بلکه انتقال معرفت ، همیشه تقلیل یافتن معرفت نخستین به معرفت

دومی است . معرفت ، در انتقال ، شیئی و آلت و موضوع میشود . حواری و صحابه و پیرو و شاگرد ، وظیفه خود را این میداند که تا میتواند بر ضد این « شیئی شدن و آلت شدن و موضوع شدن آن معرفت » ، در خود مبارزه کند ، و در خود بر ضد این اغوای دائمی که میتواند از این پس از این آموزه ها و ایده آلهای فضیلت ها ، آلت خواستهای خود را فراهم سازد ، با شدت پیکار کند ، با آنکه هیچگاه موفق نمیشود . همه این مبارزه های درونی بیهوده است . برای اینکه معرفت ، آلت نشود ، باید از شاگرد یا پیرو و یا حواری یا صحابه ، قدرت خلاقیت معرفت تازه (قدرت باز اندیشی و باز شناسی) را گرفت . ولی قدرت خلاقیت معرفت تازه را نمیتوان از هیچ انسانی گرفت ، بلکه میتوان آنرا سرکوبی کرد و طبعاً پنهان ساخت . بدون خلاقیت مداوم نمیتوان آزاد بود . آفرینندگی و آزادی ملازم همدیگرند . جائیکه حکومت دیکتاتوری هست ، آفرینندگی نیست ، جایی که آفرینندگی خاموش میشود ، دیکتاتوری پیدایش می یابد . ویژه ذاتی اندیشیدن و شناختن ، باز اندیشیدن و باز شناختن است و جایکه انسان مستقل نمی اندیشد ، آزادی نیست . هر اندیشه ای ، آلت اندیشیدن بعدیست . هر شناختی ، آلت شناختن بعدیست . بدینسان هر شاگردی ، هر صحابه ای ، هر حواری ، معرفت نخستین را معرفت دوم خود ، و وسیله خود ساخته است ، با آنکه همیشه منکر آن شده است که آن معرفت ، وسیله او شده است . این دروغ شدگی (نه دروغ گوئی) بنیاد زندگی او هست . او دروغ نمیگوید بلکه او دروغ شده است . او دروغ خود را حقیقت میداند . او ایمان دارد که حقیقت میگوید ، با آنکه دروغ هست . معرفت ، ثابت نیست که انتقال پذیر باشد . هر شناختی در باز شناسی ، اصالت نخستین خود را از دست میدهد . هر اندیشه ای در باز اندیشی ، اصالت نخستین خود را از دست میدهد . هیچ ایده آلی و فضیلتی ، اندیشیده و شناخته نشده است ، که با دست به دست شدن ، یا تحول درونی خود يك شخص ، تقلیل به آلت نیافته است . ولی برای واقعیت بخشیدن به يك ایده آل یا هدف یا فضیلت یا معرفت ، باید

آنرا به همگان انتقال داد، و آنرا باید به نسل های متعدد، انتقال داد، و در هر انتقالی، « خطر وسیله شدن آن ایده آل و فضیلت و هدف و معرفت » بیشتر میشود.

ریائی گه ایمان به ایده آل را ناپود میسازد

مفهوم ایده آل، از قهرمان و پهلوان جدا ساختنی نیست. هر ایده آلی، يك عمل قهرمانی و پهلوانیست. هر ایده آلی، در اعمال قهرمانی یا پهلوانی، واقعیت می پذیرد. و تجسم يك ایده آل در عمل يك قهرمان یا پهلوان، موجب ایمان مردم به تحقق پذیری آن ایده آل میگردد. در قهرمان یا پهلوان هست که انسان به واقعیت پذیری آن ایده آل ایمان میآورد. ملتی که ایمان خود را به قهرمانان و پهلوانان از دست داده است، ایمان خود را به واقعیت پذیری ایده آلهای و هدفهای متعالی از دست داده است و از تحقق هر ایده آلی نومید است و نسبت به ایده آلهای بد بین میباشد.

ایمان به هر ایده آلی (چه ایده آل دینی، چه ایده آل اخلاقی، چه ایده آل سیاسی و اجتماعی) با جاذبه و سحر شدید آن ایده آل، همیشه همراه با احساس عمیق بد بینی و شکاکیت و ناباوری در اجرایش هست. انسان در ژرف دلش میخواهد که آن ایده آل واقعیت بیابد ولی نسبت به واقعیت پذیری آن بی نهایت شکاک و بد بین است. اوج بی اندازگی ایده آل با همه جذابیتش، هیچگاه رسیدنی نیست (تنش میان اندازه پذیری عمل و واقعیت، و اندازه نا پذیری ایده آل). از این رو هست که مواء منان به هر ایده آلی، در جستجوی یکنفر هستند که ضامن تحقق آن ایده آل باشد. آن ایده آل، اگر حداقل دراو و در اعمال او، به عنوان تنها نمونه و تنها سرمشق و تنها مثال اعلی، تحقق یابد، کافیتست. همین «استثناء و بی نهایت نادر»، برای ایمان آوردن به آن ایده آل کفایت میکند. این استثناء ی بی نظیر، ثابت میکند که به آن آرزوی بلند میتوان واقعیت بخشید. به همین جهت نیز هست که با همه امید خود به او

می نگرند، و توجه شدید به او و کوچکترین اعمال او دارند. در اینجا هست که مسئله ریاکاری و دورویی، مسئله جوهری و وجودی هست. هست و نیست آن ایده آل به «واقعیت یافتن آن ایده آل در این فرد استثناء و بی نظیر» گره خورده است.

با شناخت اینکه این رهبر دینی یا اخلاقی یا سیاسی، ریا میکند، مردم به کلی بی دین و یا بی اخلاق و یا بی ایده آل میشوند. مردم از این به بعد (پس از دیدن عمل ریاکارانه رهبر دینی یا رهبر اخلاقی یا رهبر سیاسی) هر فساد و ظلمی و عمل ناحقی و جرمی را خواهند کرد، ولی در ظاهر، دیندار و ستاینده و واعظ آن اخلاق یا آن ایده آل خواهند بود. با ریاکاری آن رهبر، دین و اخلاق و ایده آل در آن جامعه ورشکست و نابود میشود.

با درك این ریاکاری هست که جامعه، ایمان خود را به دین یا اخلاق یا سیاست به کل از دست میدهد. دین و اخلاق و سیاست و حقوق از این پس «دکان تزویر» برای همه اجتماع میگردد. ایجاد فساد در دین و اخلاق و سیاست، کار بی دینان و بی اخلاقان و واقعیت پرستان و فرصت طلبان نیست، بلکه کار خود رهبران دینی و اخلاقی و سیاسی و اجتماعی هست. دیدن ریاکاری از رهبران دینی و اخلاقی و سیاسی، نابود سازنده ایمان مردم به دین و اخلاق و سیاست و ایده آل هست. امید به تنها نقطه ای که در آن می باید دین و اخلاق و سیاست واقعیت یابد، از بین رفته است. نومیدی از رهبران سیاسی (چون تجسم ایده الهای سیاسی نیستند) سبب انتقال توجه و ایمان به رهبران دینی یا شبه دینی میگردد. دین یا اخلاق یا سیاست یا هر ایده آلی به يك تار مو، به وجود همین نقطه بسته است. سر چشمه فساد و ظلم و فرصت طلبی و ناحقی و هرچ و مرج، خود رهبران دینی و اخلاقی و سیاسی هستند. ایمان به واقعیت پذیری هر ایده آلی، نیاز به ایمان به عمل قهرمانی، و طبعاً نیاز به ایمان به قهرمانی دارد که این عمل بی نظیر و نادر را که «پیوند میان عمل و ایده آل است» انجام بدهد. و درست همین بی نظیر و نادر بودن «عمل ایده آلی» هست که سبب میشود به هر

عملی از هرکسی با دیده شکاکیت و ناباوری بنگرد و دنبال پنداشت یافتن کسی برود که در او این عمل تحقق می پذیرد .

چرا ما هیچوانیم

سراسر يك واقعيت را ببینیم ؟

ما آنقدر می بینیم و حس میکنیم و می فهمیم که « آموخته های پیشین ما » به ما اجازه میدهند یا می گذارند . برای بیشتر دیدن و بیشتر احساس کردن و بیشتر و بهتر فهمیدن (برای تفاهم با دیگری) باید در این آموخته های پیشین شکاف انداخت و آنها را از هم ترکانید تا بتوان از آنها فراتر ریخت ، فراتر روئید ، فراتر رفت ، فراتر دید ، فراتر فهمید . ما در شکاف اندازی در آموخته های پیشین خود است که راه آزاد شدن و بریدن از آنها را فراهم میسازیم . بیشتر فهمیدن و بیشتر دیدن و بیشتر حس کردن نیاز به شکافی عمیق در پوسته های منجمد شده آموخته های ما دارد تا این فهم و حس و دید و شناخت تازه مانند آتشفشان از آن لبریز گردد . دین ما ، ایدئولوژی ما ، جهان بینی ما ، دستگاه فکری ما که دیگران ما را بدان عادت داده اند ، یا خود انتخاب کرده ایم و در آن ماندگار شده ایم ، نمیگذارند که از طرفی « سراسر يك واقعیت » و از طرفی « همه واقعیات » را ببینیم و حس کنیم و بفهمیم . از این رو حس کردن و دیدن و فهمیدن به خودی خود کفایت نمیکند . ما آنقدر و آن طور هر واقعیتی را می بینیم و حس میکنیم و میفهمیم که دین ما ، یا ایدئولوژی یا جهان بینی ما میگذارد .

برای « سراسر يك واقعیت را دیدن » و بالاخره « همه واقعیات را دیدن » ، باید وراء دین یا ایدئولوژی یا جهان بینی خود رفت ، و این کار ، جسارت بیش از اندازه لازم دارد ، چون باید برای فراتر دیدن و فراتر فهمیدن و فراتر حس کردن ، دین و ایدئولوژی و یا دستگاه فکری خود را از هم ترکانید و از هم شکافت ، نه آنکه دین و

ایدئولوژی و دستگاه فلسفی یا فکری خود را کنار گذاشت . « کنار گذاشتن » ، موقعی ممکن است که دین و یا ایدئولوژی و یا دستگاه فلسفی ما با ما عینیت نداشته باشد ، ولی بستگی کامل با هر چیزی ، عینیت یافتن با آنست . دین ما ، خود ماست . ما نمیتوانیم خودمان را کنار بگذاریم ، ما باید خودمان را بشکافیم ، ما باید در خودمان شکاف بیندازیم ، تا خودی تازه وراء این پوسته بشکند . همیشه وراء خود رفتن ، در وراء خود شکافتن است و برای آنکه وراء خود بشکافیم باید در خود شکاف بیندازیم ، و طبعاً در عقیده و دستگاه فلسفی خود و در جهان بینی خود شکاف بیندازیم . هر دینی و هر ایدئولوژی و هر مکتب فلسفی و هر تئوری به دید ما ، به فهم ما جهت میدهد و به همان سان که دیده های ما و مفاهیم ما و محسوسات ما را سازمان میدهد ، به همان سان جهات دیگر دیدن و حس کردن و فهمیدن را بروی ما می بندد ، و ندیده ها و حس ناکرده ها و نفهمیده ها را در هرچ و مرج و یا در تاریکی میگذارد و شوم و شر میسازد . هر محسوسی و مفهومی و معرفتی در خود ، سود دارد .

با هر دینی و با هر مکتب فلسفی و با هر ایدئولوژی ، نه يك چیز را از همه جهات میتوان دید و حس کرد و فهمید ، و نه همه چیز هارا میتوان دید و فهمید و حس کرد ، یعنی با آن نمیتوان به همه جهات يك واقعیت يك نظم و سازمان داد و همچنین نمیتوان به همه واقعیات يك نظم و سازمان داد . ما باید بدانیم که نه تنها با يك دین و یا مکتب فلسفی و یا ایدئولوژی نمیتوانیم ببینیم و حس کنیم و بفهمیم ، بلکه میتوانیم در هر دینی و دستگاه فلسفی و ایدئولوژی شکاف بیندازیم و از آن فراتر بشکوفیم و در ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیهای دیگر ریشه بدوانیم و در این ریشه دوانیدن ، به دیدی و حسی و فهمی دیگر برسیم و بدینسان ما میتوانیم از ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی مختلف و حتی متضاد ببینیم و حس کنیم و بفهمیم . قدرت دیدن و حس کردن و فهمیدن و معرفت ما بیش از هر دینی و ایدئولوژی و بیش از هر مکتب فلسفی یا دستگاه فکری هست . ولی کسی که نتواند و جسارت نکند که در دین یا جهان

بینی یا دستگاه فکری خود شکاف اندازد ، به این قدرت بینش و حس و فهم خود پی نخواهد برد . گسستن از يك دين يا ایدئولوژی یا دستگاه فکری ، همیشه متلازم با شکاف انداختن در خود ، با آشفشان ساختن خود ، با فراتر ریختن مذاهبای محسوسات و بینش ها و مفهومات تازه است .

ما امروزه ، ایده را بر شخص تقدم میدهیم

ما امروزه از مفهوم عدالت (آنچه جواب سؤال عدالت چیست ؟ میباشد) آغاز میکنیم ، و هنگامی پاسخ سؤال عدالت چیست ؟ را یافتیم ، عمل هرکسی و گروهی را با این تعریف که معیارمان میشود می سنجیم ، و میگوئیم کدام يك از اعمالش عادلانه هست ، و هريك از اعمالش چقدر عادلانه یا ظالمانه هست ، یعنی چقدر انطباق با عدم انطباق با این معیار تعریف شده دارد .

در گذشته بسیار دور ، جریان درست وارونه این بود . مسئله در آغاز این بود که عادل کیست ؟ آنچه او میکرد ، عدالت بود . همه کارهای يك عادل ، عدالت بود . شخص ، بر ایده تقدم داشت . از شخص ، مفهوم و معیار عدالت معین میشد . شخص ، معیار عدالت یا معیار حق یا معیار اخلاق بود . آنچه او میکرد ، نیکو بود ، آنچه او میکرد ، قانون بود ، آنچه او میگفت ، حق بود . مسئله حقیقت این نبود که حقیقت چیست ؟ بلکه این بود که حق کیست ؟ آنچه او میگفت ، حقیقت بود . ما در فلسفه عادت به تقدم ایده بر شخص کرده ایم . اول باید معلوم ساخت که حقیقت چیست ، و آنگاه معین ساخت که « چقدر هرکسی حقیقت میگوید » . پیش از پیدایش تفکر فلسفی ، شخص ، بر ایده تقدم داشت ، و هنوز نیز تا تفکر فلسفی در کسی رخنه نکرده باشد ، شخص بر ایده تقدم دارد .

هر دینی ، بر تقدم شخص (رسول ، نماینده خدا ، مظهرالهی) بر ایده بنا شده است . این قضیه درست در سئوالی که پیلاتس از عیسی کرد

و جوابی را که عیسی به او داد مشخص میشود . پیلاتس از عیسی پرسید که « حقیقت چیست ؟ » و او پاسخ داد که « من حقیقت هستم » . آنچه مسیح میگوید ، حقیقت هست ، آنچه مسیح میکند ، حقیقت و نیک هست . مسیح ، سر چشمه حقیقت هست . و این شیوه تفکر عیسی ، شیوه تفکر اولیه انسان هست که هنوز در همه انسانها ، رسوباتی از آن باقی مانده است . برای پیلاتس که از زمینه تفکرات رومی - یونانی می آمد ، در آغاز ، مفهوم حقیقت باید معین شود . این دو (عیسی و پیلاتس) در دو دوره مختلف فکری بودند ، و نه سؤال و نه جواب همدیگر را میفهمیدند .

برای انسان در آغاز تحولاتش ، آن کسی که حق بود طبعاً هرچه نیز میگفت ، حقیقت بود . آنکسی که عادل بود ، هرچه نیز میگفت عدالت بود . آنکسی که عادل بود ، هرچه هم میکرد ، عدل بود . آنکسی که هنرمند بود (هنر به معنای فضیلت اخلاقی) هرچه میکرد ، هنر بود (معیار خوب و بد بود) . به همین علت نیز « سیرت محمد » یا « شیوه زندگی عیسی در اناجیل » بی اندازه اهمیت داشت ، چون معیار فضیلت اخلاقی و دینی بود و تقلید ، بنیاد عمل اخلاقی و دینی بود . تقلید از يك شخص ، اخلاق بود ، نه زندگی طبق يك ایده . از آن روزی که « يك مفهوم انتزاعی » (مانند حقیقت یا عدالت ، یا معرفت یا خیر) معیار قرار گرفت و تقدم بر شخص پیدا کرد ، آن موقع همه چیزهایی که یکی میگفت و میکرد (ولو آنکه برترین فرد هم باشد) نمیتوانست کاملاً انطباق با حقیقت یا عدالت یا فضیلت یا ایده آل داشته باشد . هر قهرمانی ، هر نابغه ای و هر پیغمبری همه اعمال و اقوالش ، کمبود در برابر آن معیار داشت . از هرکسی ، از پیغمبر و رهبر و نابغه و قهرمان گرفته تا افراد عادی ، میشد انتقاد کرد . کسی معاف از انتقاد نمیشد . در حالیکه وقتی ، شخص ، معیار حقیقت و عدالت و قدرت و اخلاق بود ، آنچه حقیقت و عدالت و سیاست و اخلاق هست ، از اعمال و افکار و اقوال او مشخص و معین میشد . افلاطون در کتاب حکومتش با بحث اینکه « عادل کیست ؟ » شروع میکند نه با بحث اینکه « عدالت چیست ؟ » . وقتی بحث از مفهوم

عدالت و حقیقت و معرفت و فضیلت شروع شد ، « اولویت مفهوم انتزاعی به عنوان معیار ، بر شخص » ، تأسیس شده است . آن هنگام است که انسان میخواهد ببیند اعمال خدا هم انطباق با مفهوم عدالت یا فضیلت اخلاقی یا حقیقت دارد یا نه (کتاب ایوب در تورات بهترین نمونه برای این دوره تحول از تقدم شخص بر ایده ، به ، تقدم ایده بر شخص هست) . بدینسان انتقاد از خدا و از خدایان و از پیغمبران و قهرمانان شروع میشود . و دوره پهلوانان و قهرمانان و پیغمبران کم کم سپری میشود . در این تقدم ایده بر شخص ، اساس شك ورزی نهاده شده است که آیا عمل خدا ، عمل رسول ، عمل قهرمان و امام و انطباق با ایده حقیقت و عدالت و فضیلت اخلاقی دارد یا نه ؟ آیا آنچه خدا میکند ، عدلست ؟ اینست که سخن اساسی ادیان (بر عکس فلسفه) این نیست که حقیقت چیست ؟ بلکه سخن اساسی و نهائی ادیان اینست که « حق کیست ؟ » ، نه حقیقت چیست ؟ بر عکس سئوال بنیادی فلسفه این است که حقیقت چیست ؟ و با این سئوال ، بنیاد شك و انکار خدا و رسول و مظهر و امام و قهرمان گذاشته میشود . وقتی در تقسیم غنائم جنگی ، اعرابی از عمل محمد انتقاد میگیرد ، و آنرا منطبق با عدالت نمیداند ، عمر میخواهد او را به سبب این شك ورزی و اهانت بکشد . عمر ، محمد را عادل میدانست و عدالت از عمل محمد مشخص میشد ، در حالیکه آن عرب مفهومی عرفی از عدالت داشته است . عدالت آنچیزی بود که آباء و اجداد عدالت میدانستند . آنچه عموم مردم عدالت میدانستند ، عدالت بود و این پیش مرحله کلی و انتزاعی سازی بود . این تحول « تقدم شخص بر مفهوم » ، به « تقدم مفهوم بر شخص » ، در تاریخ فکری و اجتماعی و سیاسی ، بسیار طول کشیده است . و هنوز تقدم مفهوم بر شخص به طور خالص جا نیفتاده است . در گذشته ، واقعیت اصیل ، قانونگذار (تاءسیس کننده قانون) بوده است نه قانون . آنکه قانونگذار (دادگر) است ، قوانین را معین میسازد . در آغاز باید قانونگذاری (دادگری) یافت تا قوانین بگذارد ، تا بگوید که قانون و حق (به معنای حقوق) چیست . ما امروزه در کاربرد کلمه « قانون » ، همیشه به طور مضر

« تقدم قانون بر شخص » را پیش چشم داریم . این « برتری یا بی ارزش ایده بر شخص » در هر جامعه ای ، نیاز به بالا رفتن قدرت تفکر انتزاعی و فلسفی آن جامعه دارد . دادن اصالت به قانون یا عدالت یا ایده آل یا فضیلت اخلاقی (برتری اخلاق بر سرمشق ، برتری قانون بر قانونگذار) ، نشان آنست که انسان انتزاعی می اندیشد نه تصویری . یا به هر حال « تفکر انتزاعی » برای او ، ارزشی بیشتر از تفکر تصویری دارد . اینکه خدا را سرمشق میدانستند (خدا یا صورت نخستین یا صورتگر نخستین بود) و انسان به صورت او خلق میشد (یا طبق صورت يك قهرمان یا رسول یا مظهر الهی یعنی بنا بر سیره او زندگی میکرد ، از او تقلید میکرد و به او تشبه میجست) نشان آن بود که هنوز دوره تقدم شخص بر ایده و مفهومست . عدالت از عادل مشخص میشد . حقیقت از حق مشخص میشد . قانون از قانونگذار مشخص میشد . مردم در چنین حالتی از روان ، در پی آن نیروند که ببینند ، که عدالت چیست ؟ یا حقیقت چیست ؟ یا قانون چیست ؟ یا فضیلت چیست ؟ یا هدف چیست ؟ بلکه در پی آن میروند که بیابند چه کسی عادل است ؟ کی حق است ؟ کی قانونگذار واقعیست ؟ کیست که هدف جامعه را بگذارد ؟ تا به سخنان او گوش دهند و از اعمال او معیار خوبی یا عدالت یا حقیقت را داشته باشند . برای کسانی که به تفکر انتزاعی خو گرفته اند ، درك این مسئله (جا به جا ساختن این تقدم) مشکلیست . ولی هنوز در جامعه بسیاری از کسانی که علیرغم آموزش در حرفه های عالی صنعتی و سازمانی ، در همان مرحله نخستین (تقدم شخص بر ایده) زندگی میکنند . همانسان که جریان انتزاع ، انسان را از مواد تجربی اش آزاد میسازد ، به همان سان از افراد و اشخاص ، آزاد میسازد . تقدم مفهوم انتزاعی بر اشخاص ، بیان بریدن از اشخاص و رها شدن از اشخاص است . بریدن از خدا و رسول و امام و قهرمان و پیشواست . همه باید تابع ایده باشند و اصالت خود را از ایده مشتق سازند . خدا باید ثابت بشود ، یعنی موجودیتش از ایده و استدالات ، از ایده نتیجه گیری و مشتق شود و بدین ترتیب تابع ایده گردد . در اثر همین